

Digitalizálta

**a Magyar Tudományos Akadémia Könyvtár
és Információs Központ**



Perzsa O. 37.

عسیر طالع
دیوان شانی

عسیر طالع

M. ACADEMIA
KÖNYVTÁRA

ای خیالت جبرست افزای دل حیران ما
نقد صد جام کرام صرف این سودا شد
دیده یعقوب بی نورست در نه ظاهرت
کر بقدر حسرت دل کبری را رخصت دهم
خونچکان از غوغی رویت دیده گریان ما
کرد و این داشتی اندوه بی پایان ما
صد هزاران یوسف از هر گوشه زندان ما
چرخ را بگردن نباید گشتی از طوفان ما
ابر التماس یعنی چشم خون افشان ما
الحذر شانی که باز از دیده طوفان میکند

دو تنی ز وصل نیست بوصول آریده را
خویش بچکد از آن رخ و من میروم ز بهوش
بس کز غلو بر شوق سرا سیده شد دلم
جستن سراغ منزل و رفتن بی دلیل
زینق سراسر است کوشش سخن ناشنیده را
شانی ز رشک سوخت که طول زمان مباد
قرب رقیب ناز و بدلت رسیده را

مرهم جراحتت دل دردمند را
دوخ سزااست جان غامت پسند را

خنجر بکش که در بر قصاب خور و ی
 بی تابیم به نرم وصال تو دور نیست
 حرکت غمزه جیت جو نسیم کشته ایم
 آن دم قیامت که آریا بخت و خیر
 کاه بستم رقیبا نظاره جیت
 شانی کجا دوست رس سید غنیمت
 معراج دل فدا ده بود که سفند را
 جز اضطراب جیت در آتش سپند را
 حاجت به پیر نیست اسیر کند را
 از باد ناز مایه جو آتش سمند را
 بر ما چه تلخ میکنی آن نو شمشیر را
 زراغان خورند میوه شاخ بلبلند را

نیشی بیام کش ماه تمام خویش را
 که تو بر غم و دشمنان تیغ نهی بفرق من
 دوش لبه از غم من جفون غش تو
 نه بعباس سر بر سر نه به ثواب سر و پای
 جاذبه محبتی میبردش زره برون
 که هر کوشش دل کند جور بهشت معرفت
 شانس دل رنیده را پرستش تو جو ام شد
 کشور نیمه روز کن کوشه بام خویش را
 بر تو حلال میکنم خون و ام خویش را
 خواست فسیله نهد سوف تمام خویش را
 چند شکنجه میکنی لبه دوام خویش را
 بهر چه امیکند نامه زمام خویش را
 چون به شمار واکتم درج کلام خویش را
 رنجه مساز بعد این بیک پیام خویش را

میکنم هر چند سپاهان عشق بار خویش را
 نجات بدیو بسته نه بهر خنجر بارم میدهد
 با دنا و عده که عادت مکن بر کز که ما
 رخسار جولان تو کند بر میکنند از بار دل
 آتش دل میکنند در سینه کار خویش را
 تا بتیغی بگذرانم روزگار خویش را
 دوست میدارم ذوق انتظار خویش را
 بلکه بر فراق بی بندر شکار خویش را

خفت حسرت چون نیکرم ز بر سر کز بخت بد
پیش مراف خفت چون زخم لاف کال
کس چراغ بر فراز خاک شانی کومنه

یکشبت بالین غم بستم کنار خویش را
من که خود کامل غم بستم عیار خویش را
کوسه ز دل کند روشن زار خویش را

بر در اوید نخل نارادی ما
تویی داد تو بوی مقصود تو بوی مقصود
بیزه زار بهشت فرد نیاید سر
امید هست که راه بجات کم ننگم
بروز کار غم عشق یار خود کردیم
ز کوه کان روشن عشق باد میگیریم
دلی بگویم تو کم گشته است شانی را

هزار کونه روا جبت در کاس و ما
همه تویی و بهشت اعتقاد سر ما
غاله که ببوید گیاه و ادب ما
که خضر راه جنت شدت باد می ما
دگر زوال ندارد زمان شاد می ما
که خاک بر سر ما باد و استاد می ما
ندا بنا که دل میکند مناد می ما

چشم بجات نیست ز دل بستگی مرا
ای درد عشق خوب بد اوم رسیده
صد عقده بیش بستم در صید کاه عشق
اعصاب باره باره من بجهت گیر نیست
شازنه تاب وصلم ده طاق فراق

صحت مصیبت درین خستگی مرا
مگذار در شکنجه و آزار سنگی مرا
دله ر کند با همه و البستگی مرا
در خاک بپزند با هم سنگی مرا
مقبول خود کند بجهت شایستگی مرا

اینست که با چشم سپه گشته لبی را

خوش باشد اگر تاب نظر هست کسی را

و در دلم میخند از حسرت رویت
 کز سینه کشیدن نتوانم نفسی را
 میل چشم نیست که با وصل کل خویش
 بلبل بهشتی نغز دشت قضی را
 عشاق تو خویش جگه اند و گرنه
 باشد هوس روی تو هر بوالهوس را
 از اهل سلامت مطلب دقت حبت
 ز بنور عسل نام مکن هر کسی را
 خوش میرویش محل اگر باز ندارد
 از کم شده خویش صدای جرسی را
 او میروید دیده شایسته قفایش
 از هرزه انگشته رود ارسنی را

ساقی بخواب جگر در گردش آدر جام
 از چه کیفیت رسد عشاقی خون آشام
 من از کجا دعبه دیدار کز بس بار غم
 نانی ندیدم در ره گویت نخستین کام را
 عشق و دوا بر دل بیبهاست توان بختش
 در دیک دوزخ کردند آن مدعا خام را
 چشم ترا بر حال من رحمت پیدا در نهان
 در پوست مستور از نظر مغزی بود باو آم را
 تا چند دارد نا امید از احتلاط وصل او
 آتش تزدانی چشم من بد نام را
 منع زنی تابنی که کاین شیوه لازم میشود
 چشم چو بر جان سر دهد غار تکرار ام را
 در عشق خوسندم بدین شایسته که دانند اهل
 کجی و ملک جنون یعنی من خود کام را

غزه چون تیغ کشد بر کس غماز ترا
 کشته مسدود کند رهگذر ناز ترا
 چه بلایی تو که در هیچ دلی راه مباد
 عشق بنیاد کن خانه بر انداز ترا
 لب مجسمان که بجان بنده شود روح صبح
 مرغ خوش نرزه گلشن اعجاز ترا
 بر در ناله دل فغان محبت زده ام
 بسته ام راه سخن پرده در ناز ترا

گرم به پرکردم اگر یار برسد چکنم
دوره دردم از رشک شکایت نکند است
نیت شانی بجهان کارگر اندوهای

که سبب چیست خاشیدن او از ترا
خانه معور جباری که برد از ترا
که نه خود و نه لود طالع ناساز ترا

شدیم کشته و کارگر نکرد زاری ما
کیاه نریت مارا چه خم ز خشکی سال
چو ما بهر نشستم او بکین برخاست
چنان بخرمن طاعت نهرنی آتش
ز بس که لذت تیغ در استخوان جا کرد
ز تاب مهر تو آتش خویش در زده ایم
حریف طاقت ما نیست سرگرمی تو
رخ تو هر که به بیند بیاد ما افتد
جبات عار بود شانی این چه زینت

کلی نریت ز باغ امید داری ما
که ابر مهر تو کردست آب باری ما
که خاک بر سر نافر دستداری ما
که در حساب در آید گناه کاری ما
و جان منکر گشودست زخم کاری ما
بناله که بنودست اختیار ما
که از غرور تو پیش برد داری ما
بزار سال ما نر بیاد کاری ما
که آتش نرند در لباس عاری ما

زین سان که بر شراب نهی لعل ناب را
رحم آرایش از آنکه سراند ز جهان دهم
بایران تمام جانب دار فشا شدند
نار ز جگر گذشت و مرا رحم بردست
در یار آتش نهان در جگر مرا

رشک کاروان جام شراب را
این سینه پر آتش و چشم پر آب را
خالی که آتش جهان خواب را
کان شعله خاموسر کند این کباب را
از بس که بیچ این نفس سینه تاب را

چون ذره بی طبلدلم از رشک چون کنم
پرتو درین بیت ز خلق آفتاب را
از حد گذشت حسرت شای نظاره کن
از چاک سینه اش دل پراضطراب را

اگر روشن کند نور محبت نیت مارا
ملک پروا نکند جوید چراغ خلوت مارا
معاشره دور جنت خضر سافر زهره خنیاگر
خدا را چشم بد محفوظ دارد محبت مارا
سنان ناله سوزن گشت ز نار دود دل رفته
که دل دوز بد امان تو دست الفت مارا
لب معموره کار دوز بوی مانی اگر غیرت
ندارد آستین در چشم اشک حسرت مارا
بزمش کز بیم دور باش غمزه با شنهم
کسی از دست ما گرفته کنج غالت مارا
چو ابا اینچنین نا آشنایی عشق در زبیر
اگر رجز محو بود دل بی غیرت مارا
چو افتد فرصت درد دل در پیش او شای
خود آید در تکلم نوت سازد فرصت مارا

جان بقران ز خمار خیر کین سرا
کن تو خشنود ابد کردند مسکین سرا
مشق خبر کین که چشم خوش نوبان خیال
در کمر کرد سواد خط مسکین سرا
خوش بگویم چنگ افشرد در اجازت ده گد
ساعتی بر چشم مالد دست ز بکین سرا
هیچ شود در نیت کاسرا خضر خود توبت
فتنه دستور العمل کرد دست آیین سرا
غارت دلهای کن و از ناز سربالا نکن
بنده ام طرز تفرقه های تمکین سرا
شیره جان در مدان دل چکاند خاظم
کر بکام خوش بینم لعل نوشین سرا
دل مده شام اگر انسون ایمان میجوید
کر بغارت میدهد سر مایه دوشین سرا

اگر انبست تر قمر خط مسکین ترا
 آه از آن روز که با قوت سید حق ما
 تو چنین ست جی شوخ و من در غم آن
 مدعی که ادب عشق گذشت خبره نگاه
 سازم از شیرۀ جان نقل سخن را شکوین
 هست دوتی که همین دیده من دانند دل
 شایر از بار غیب خنده و صلیب ادب

در بدر زود کند عاشق مسکین ترا
 مشق لیسج کند صفحۀ سحرین ترا
 که شکستی نرسد پایۀ تمکین ترا
 میل شد جی بکشد چشم غرض بین ترا
 که بخاطر گذارم لب نشین ترا
 کبریا تلخ من و خنده شیرین ترا
 که خدا شاد کند خاطر غمکین ترا

دل ای تو ز جان گرفت مارا
 نهاده بکوی عاقبت پایا
 صد سوختنی ز مهر کناری
 از بدم و هفتین چلویم
 رفتیم که در دل بگویم
 از دلم تو و حشایه جستم
 جان جاشنی حیات شانی

جان هم ز جهان گرفت مارا
 عشق تو عنان گرفت مارا
 بخت ز میان گرفت مارا
 دل از همه شان گرفت مارا
 ناکفته زبان گرفت مارا
 دیگر نتوان گرفت مارا
 زان کج و مان گرفت مارا

بس که در آتش غم سوخته شد بیکر ما
 دل و جان صرف تا شایر تو کردیم و هنوز
 بس که بر دل نمک سوده غم بخت ایم
 میدید حضرت دیدار زبام و دور ما
 کره مانده غم شده دل در بر ما

ما کجا و هوس لاله بدستار زدن
با پر جوج ز خار غم و صحرای جنون
کرده تا چرخ فلک تربیت فخل وجود
شانی امشب رقی افروخته کز پرتو آن
شانی از بار خود امشب نظری یافته ایم

سایه داغ جنون کم نشود از سر ما
سر بسر کشته نگار ز چشم سرت ما
اول از باد فنا رنجیده برکن و بر ما
باد به چون خون کبود شده در ساغ ما
کاشش انداخته در جان ملامت کر ما

هر که نوید وصل سر و دلش آورد مرا
خوش مستی که از در میخانه میفروش
تادر نیم بضبط فغان کز هجوم شون
یک قطره آب در جگر نشسته ام نمائند
قاصد سخت رعد و بیدار میدهد
دی روز نو به کردم و امروز غمت
شانی خوش آن زمان که ز تحریک جلوه

صدره بنور هوش بهوش آورد مرا
همچون سبزه باده بدوش آورد مرا
بی اختیار دل بگوشش آورد مرا
بس کاشش فراق بجوشش آورد مرا
تا سر بر نیم وصل خوشش آورد مرا
مست از سر ای باده فروش آورد مرا
در رقص جنبش در کوشش آورد مرا

پرست از تو دلم و اکن و یان مرا
رو که خوبصال تو کرده است دلم
چراغ مجلسیان آه آتشین کرد و
شبهه غم و پرده محبت دوست
بنای وصل سراییده بلبل بودم

چراغ نرم شکایت مکن زبان مرا
بیای که تاب فراق تو نیست جان مرا
بجلسی که بخوانند داستان مرا
بدوستی که مسوزید استخوان مرا
تنی که داشت فراق تو آستان مرا

مگر بکشته و خود آب رحمتی بار د
بدوستی چنین دشمنی کز فشارم
تخلم بجفاست آنقدر شایان

بسیور ترقیم آید مهر بان مرا
خبر کنید درین قصه داستان مرا
که جان برآید و کس نشود نفع مرا

بازر که داد دست ارادت بدست ما
عین تجاست ناز چنین دوست پرور ما
ز ناز بند کوشه و در محبتیم
از یک نگاه کرم بیایر لایسرها
مارا چه کبر و عجز که در حشرگاه عشق
در دلیت بی دوا غم عشقت از آنکه داشت
شایان اگر بکام دل خود زینم کام

عهدش دست بود ولی در شکست ما
بندگی میکرد ازل دشمن پرست ما
کنج کلیساست مقام نشست ما
چون صید زخم خورده دل ز دوست ما
نه بخت در شمار و آید نه بخت ما
منی بیخار شراب است ما
دار بلند باد کسار بخت ما

بی رخ سوز ما گشت مرا
من که دشمنی چون تو خود کا می
من سر پا با جانت ستم
جان ز غفلت گنبد انم برد
شایان آندم که میرم از غم و بخت

روز شاد و شب غمت مرا
این که من میکنم گشت مرا
و اعظمای تو رحمت مرا
جان سپار بر مصلحت مرا
زندگانی بهمان دوست مرا

آنکه داد این جاشی لعل شکر خد ترا

کاشکی میداد صبر بر آرزو مند ترا

بهر قلم خورده سو گند شادم کردی تو
مستی و چندان بیانی نیست سو گند ترا
شاد کام کردی زهرم بجفا ندهد ترا
خاصیت اینست عشق خاصیتش ترا
آن بسرم کرده را کونند کاغذان بهریت
جذب عشق ز لیلیا بردنوزند ترا
شاعر از طور تو جو کسب محبت سر نبرد
اهل طبعی بنده ام طبع خود مند ترا

لذت آزار اگر اینست بیکان ترا
هیچ احوال نیست در عشر شهیدان ترا
جذب عشق را این کاغذی هرگز نبود
خاک کرد دست که بگر فتنه و امان ترا
بجو دیهار دل از نظاره بسیمین نیت
نمک عصمت شده چاک کربسان ترا
هر زبان لایق وصف جمال یار نیست
نغمه سنجی همچو من باید گلستان ترا
عشق را شانی تو می شایه کران بر دم دل
این ستمها بدین و نشید افغان ترا

مار نشان بیز بلا کرده بخت ما
دالسته بخت حوصله جان سخت ما
و فتنه کن تحمل بار بهار غم
سر بر زمین نهد ز کراتی درخت ما
از بس که تلخ کای بخیران کشیده ایم
خونابه زهر شد بدل بخت ما
هر چند زخم خنجر غم خوشگلان بود
بیرون نمیدهدم خونابه رخت ما
شانی شدیم کشته و خار غم و هوسوز
رنک کلی ندید دل تیره بخت ما

که کرم کرده بقلم دل جو سنگ ترا
که شعله غضب افروخت رنک ترا
همیشه در صف عشاق سر کشتم جو هدف
بدین هوس که نمایان خورم خدنگ ترا

بسیار نرسیدست خور نازک لو
که اعتبار توان کرد صلح و جنگ ترا
هزار جاده جان پاره گشت و ممکن نیست
جداشدن ز گریبان عمر جنگ ترا
و دایع لغت خوان وصال کن شانی
که نیست تاب نظر صبر چشم تنگ ترا

طرفه شوخ مضطرب دارد من دیوانه را
شمع اگر انیت خواهد سوختن پروانه را
دل مقام تست زانو سجده گاه می شدت
پیر و پیرم قبله خود کردم آتش خانه را
انجنان سودایی از کوس یوتی آیم برون
کنز صدای جعدی بایم نشان خانه را
تا به بسیم پیش دلبس صد بار سویت نلگرم
مرغ زیر کتی تا مل بر نه چسند دانه را
مانتک ظرف و جفا بیرون ز حد حوصله
کاش سافر در خور وسعت دهد پیانه را
کار ظرم نیست راز عشق پنهان داشتن
وسعت کینج غیبت نیست این ویرانه را
اول عشقت و دار شانی آن ذوق که بود
ز اضطراب آخرب در سوختن پروانه را

گوی سلی که تجلی ده از خاک انجا
طور عشقت و کلمش من غنا کن انجا
صید کا بهت سر کور تو کن شوق کند
سرگون رقص کند لبه مترا کن انجا
عصه عشق بهر نمک تا قص بصیرت
رویدان بنود جو نظر پاک کن انجا
رشتک دورست ز کور تو که نزد یک نشد
هر که از بسن و کنش بودش با کن انجا
در زمینگی که فند بر کن کل و لاله بخاک
چه قدر مرتبه باید خس و خاشاک انجا
نشاد وصل کجا مجلس اغیار کجا
زهر مار اندهد نایده تر با کن انجا
طور عشقت که از وصف تجلی جمال
بیزالت کلیم الله ادر اک انجا

کدزر که بر خاک شهیدان فراق
جسد کشته دشانی که بهر جا کدزد

پیرهن دار کند و ده کفن خاک انجا
از طرب رقص کند کالبد خاک انجا

خوش آنکه دل بغید نیاز آورم ترا
کرد عازان از نو قتل منت و بس
رحم آورده با همه فولاد طینتی
سویم نگر که باز با ظهار صد نیاز

چون سیم ناب در دم گاز آورم ترا
خود میسرم و ز عربه باز آورم ترا
از آه آتش بگذاز آورم ترا
ناز بر چشم عربه ساز آورم ترا

باز آیدم که بر سر ناز آورم ترا
ترسم زبان بگفتن راز آورم ترا

نه بر دل نبش ناز و نوک حرکان میخند مارا
چه می دوزد که بیانی که زهر آلود سوزنها
مدد ز ای صهربان چاک کربان گرفتار
لوا که کر چشم بر لبش از آن رخ می شود مانع

بغیرش نیز دیدنها بر پنهان میخند مارا
بدل از خیمه چاک کربان میخند مارا
که صد سوزن زهر یکت خیمه در جان میخند مارا
بیا بنگر که آن حرکان چه در جان میخند مارا

اگر نوک سنان در چشم حیران میخند مارا
تعلق مهر است این خار دامن میخند مارا
کهی در پای اگر خار مغیلاان میخند مارا

کرده خاموش فنون چشم سیاه که ترا
بسته راه سخن از سر نگاه که ترا

خارخار دل مارک شده از گوشه چشم
خزه بر سوزن کاه کاه که سزا

من بنم منصور لیکن عشق عالی بهتم
دوست میدارم طرز اختلاط با خویش
رحم جا آید و ابر حال دشمن و رنه دوست
پاس چشمان تو میدارم آری خوب نیست
آن سبب دل نیست شانی که ز پس چندین گناه
خوشت از او رنگ میداند نراز دار را
با وجود آنکه دارد جانب اغیار را
آنقدر تاثیر بود این ناله های زار را
که بر ستار می نباشد مردم بیمار را
یک نفس بر خاک مالد روی استغفار را

از غم که آن لبست ملتحمی نیست مرا
میکنم حیل و اسوختن از بیم رقیب
اینهمه جور که کردی که ترا گفت مکن
صاحبان خرو سنجاب ز من در رشکند
خوش دلیرانه بروی تو نظر می بازم
بر سر خوان تو جعند رقیبان چون مکن
عشوه بگذار که چندان یوسپی نیست مرا
ورنه بی سوز محبت نفسی نیست مرا
تا بدانی که بغیر از تو کسی نیست مرا
با وجودی که بجای خار و خسی نیست مرا
میتوان یافت که از عمر بسی نیست مرا
طایر قدسم و قدر مکنی نیست مرا

میکنند شوق تو یی تحمل با برم شانی

بیج حاجت بعد از برسی نیست مرا

عنت بیاد فنا داد کرد هستی ما
تو مت ناز چه دانی که حال ما چو نیت
تو نند خوبی و من وصل جوهر میترسم
نمود باله اگر مدت مدید وصال
خوشت قید سر زلف بار اگر شانی

بیای که سر به بلند کشید هستی ما
یکبخت در نظرت نیستی و هستی ما
بکلفتی کشد آخر دراز دستی ما
بود خار اگر در قفا رستی ما
بود موافق ز ناربت پرستی ما

چندان کز لبت دیده از آن نازنین جدا
هر که که شانه بر کله عنبرین کشی
نقد لعل ملک اهرمان را میترسد
چشمان می کشیده و ترکان صف زده
خوشتدم ز غرق با مید و وصل است
که بر تو رخ هر تو بطور جهان فتد
دین داده عقل رفته ز جانان ندیده کام

کز دیده خون جدا رود از آستین جدا
عنبر جدا بجاک نقد مشک جبین جدا
سازند کز دست سلیمان نیکین جدا
هر یک کشاده اند بجایم کین جدا
این خواهم مباد نه جان عنین جدا
کرد در یکدگر طغیان زمین جدا
شانز مباد کس چو تو از عقل و دین جدا

صلوات چو در یوزه بی تو ای ما
چنان بکشور بیکای علم شده ایم
عرض مراسم نازت در نه خوابنا

فلک بدوش کشد لذت کدایی ما
که جز اجل نمکند میل آشنایی ما
خال عقل بود خواستن ربایی ما

بر شکست صبر نداریم اگر قبولت نیست
بلاست سوزش خار بایر سالک را
بکاست صیقل غم کند غبار دل بر هم
نشسته در قدم سایه جوانغ خودیم
بیالم گیر که در اصل کار فروز نیست
مباش غزوه شانی ز بحر یار که نیست

نشین بغیری غیرت از بانی ما
مورحم اگر کنی بر برهمنه بایی ما
که نقص آئینه دوست بی صفایی ما
ز آشنایی خویشت روشنی ما
میان رند را غبار و بارسانی ما
میان رند را غبار و بارسانی ما

پایه بلند سربسته قامت دلتواز را
بر سر کوه و طاق آتش رشک مدعی
برده گشاده از در دیده در آید تا دم
طره چون رزه برج بهر فریب ما عکس
در ره کعبه وصال از بی باز ماندگان
سینه هزار جا شود آبله از تفت نفس
عیش نکو که غمخور خوج معاش میکند

تا کنشی بزییر یا سلسله دراز را
مهر که گرم ساخته چشم خیال باز را
عشق حقیقی کند عاشقی جاز را
وام که بران مکن خلقه چشم باز را
بانگ جوس فغان بود فاصله نیاز را
تا لب آرم از جگر ناله جانکوار را
به زواج عالمی نقد غم ایاز را

گرفته عرق زلفت چنان بیش را
چنان ننگنده وصالم به بیج و تاب حجاب
یوس بر آتش وصل تو خویش را زده بود
هزار خنجر الماس بر نگاه ترا

که یک زمان نگذار بحال خویش را
که ناله میشکند در درون ریش را
اگر حجاب نمیداشت دست بیش را
ز چشم خزه باور دست بیش را

چه میده بیدار بودیم ز صحبت خویش
بغیر کیش حبت که اصل ایماست
کدام خویش که بیکانه بد ز خویش را
خودت خسته شانی بهیچ کیش را

یار برجم و ادب بستره زادر ما
بیشعوریم اگر تائب اگر خفا تریم
آه اگر سوز حبت نکند یاری ما
همه بیکرنگ بود مصی و بهشت یاری ما
چون پیش از که روزی اثر خواهد داشت
چون مشاعر که کند کثرت خواننده عزیز
ما که با شیم که بر خویش وجودی بنهیم
باد و عشق ترانست اگر این خواهد بود
شانی از عشق گمنامی که در ظلمت جگر
آب خضر حسالت سیه کاری ما

بهر که روز از روزی بینیم به تر حال را
نبست دل که دام عشقش خلقه در خلق نیست
یاد می آریم در هر سال دیگر سال را
او همین درد انداز ایست دام خال را
که به بلبل در نیکر صحبت گل دور نیست
از دم برون در کابینه هر چندش صفاست
زان رخ و کاکل فایس دلربایی کن بین
من نمیدانم چه بزمین میرود شبها هر حجر
شرم دیدار از شکایت کوه لب شانی بیند
ناله انگشت اشارت لب زبان لال را

از تپان جسدی بر سر دامت ترا
 خورش بر افروخته چهره بکش تیغ که باز
 فارغ از محنت ارباب هوس خواه بود
 جز صبور چه علاجم بجای چه نویی
 چند چون بود الهوسان جام هوس بیایی
 بادل جمع بکش دام که رامت ترا
 دور خویشتر عشاق بکامت ترا
 که بیداد کمر شهرت نامت ترا
 که زازار دلم ذوق تماامت ترا
 خیزشانی که بی عشق و اامت ترا

حسن تو در ترقی و ادب دیده را
 از یک نگاه کرم نکند مرا بخاک
 نام طلب مبر که بغم خوگر منته ام
 جام تعلقم چه شکستی و ناخو می
 حرف و ناز غیر زشانی مکن سوال
 در هر قدم نموده صفای تو دیده را
 کار زرجم بر و کان پر کشیده را
 در مان چه احتیاج بدر آوریده را
 مشکل توان گرفت شکار رانیده را
 گفتن نمیتوان سخن ناشنیده را

چه نسبت بسرو آن نهال دلجو را
 سر بر سلطنت و صلت آن کسان یابند
 ز غنایار نظاره بسته وز کین
 اگر بدست من افتد بیاد نرگس تو
 بیک نگاه تو بازار سحر بر هم خورد
 تو با من و صدم با کسی که در کلخن
 بدامن که زده دست دل صبا شانی
 کدام نخل بیار آرد آن کل رو را
 که نرزش گوشه کلخن کنند پهلور را
 شکسته در دل و جان کوشهای ابرو را
 کنم پیوسته زدن ریش چشم آهورا
 که از زمانه بر اندازم جادورا
 ز بیکسی به بغل در کشیده زانورا
 که لطف پیرهن یوسف است این بورا

کو جنبی کز لباس غم برون آرد مرا
 رشتۀ از عنق میخوام که صبح رختیز
 مردم از شغل جهان صاف بران عشق کو
 کوهنایی که در کاحم جو تلاب انکند
 زخم حسرت تازه و چون کوبه زور آرد دل
 از شراب دردشانی جوعه و دردی بده
 همچو صبح از کسوت ماتم برون آرد مرا
 چون گیاه از زیر گل خرم برون آرد مرا
 کز طلسم غصه عالم برون آرد مرا
 همچو ماهی از خط غم برون آرد مرا
 سیل خون از دیده پر غم برون آرد مرا
 کز خمار بغی بکدم برون آرد مرا

بلبل عشقم و غم کلزار ما
 تا کی آتش خون دل کنم
 باز سودا بر جهان و ارسته ایم
 کز چه ما و کفر و هم بیجا صلیم
 هست عهدان پیریشان تو به ایم
 صبر ما پیش از تقاضای کشت
 کشت بی التفات بهار دوست
 آلت جلاد شمشیر عسیم
 راز دل شانی مگو پیش کسان
 در دیدرمان گل پیار ما
 او ز خست این جان آتش خوار ما
 این بضاعت هست و بار بار ما
 سحر و ارشکست بر زنا ما
 کفری ما روز استغفار ما
 تا قیامت ناز کن در کار ما
 ظاهرت از کوبه بسیار ما
 ماکنه کاریم عالم دار ما
 جویدوش ما نشاید بار ما

ای نکه کرم تو صیقلی سینها
 پرتو ایمان نماده در رخ ارباب دین
 وز تو مبدل مهر و دل ما کینهها
 کز تو صحنه شد صومعه سینها

چاره در دم نهادن بجای نشود
مژده آییم وصل رنگ غم از دل زدود
الفت بران عشق شبنم باغ دلست
تخته بهمت زدیم بر سردر با و کان
شانی درویش را ز آتش سودا دل

عالم از ایم چنان که نفس آینهها
چون زول کودکان شا در آینهها
تازه کند روح را صحبت دیر بهما
کز کمر خاطر پر شده کج بهما
بر سر بر سوخته عشق تو بشیم بهما

بر خیزد کرم نشسته کن قد قیامت خیز را
آمد نسیم صبحدم دامن جولان بر نشان
ز قمر که در کوه بالا برداخت جان کو بهن
تلفت لیکن قوت جان در نشاء و تعبیه
سر داده ایم از هر طرف باد ملک بر جانم
نه دوری کون و مکان در یک طلاطم شکند
شانی بکف خویش دلی دارد که در کوی نشان

بر عالم بالا فلک غوغا رستا خیز را
عطردماغ عیش کن این کرد غیر خیز را
در لبت آسودگی بهلول در دیر و بیز را
در کار بید روان مکن ناز نیش از امیر را
او خجسته خیز را من ناله و شجسته خیز را
چشم اگر بر هم زند فغان طوفان خیز را
بیش مسکن می آید این طور در آید و بیز را

چندان زد که ناخن بهم کان صحبت ساز را
جعبیت ویرینه بهم صحبتان بر هم زد که
بهر فرسید کرده در زیر هر لب تعبیه
آب تغافل پیش ازین بر آتش و لهها خون
من صید و خشی طینتم الفت نسیا زودا

کز هم جدا انداختی دلها را اهل را ز را
تعلیم پروانه بریده چشم پریشان باز را
تسکیر که بر هم میزند بهنگامه اعجاز را
کافه شده شد خون در بدن حسرت کشان ناز را
در کردن خاتم مکن بعد کند انداز را

دارند میل آشتی تو گمان چشمت ظاهرا
سیر از غنیمت کرده عمارت گران نازرا
یک شب فغان من شنید آن کوه بر روز دم
کز ناله های بنفش لستم ره او از را
طبع هوشناکم را آرزوه دارد کاشکی
در ملک حاتم سردی ناز هوس پرواز را
شانی تو مرغ کلشنی بدرد کن صحرای بکا
دستان سراسر تازه شو شاخ گل شیراز را

آنکه داد این چاشنی لعل شکر خند ترا
کاشکی میداد صبر ارزو مند ترا
بهر قلم خورده سوکند و شادم کچه تو
مستی و چندان ثباتی نیست سوکند ترا
شاد کام کچه زهرم می چشاند شهید ناز
خاصیت نیست عشق خاصیت مند ترا
آن بسیر کمر کرده را گویند کافغان چشمت
جذب عشق ز لعل خا برد فرزند ترا
شانی از طرز تو بکب حقیقت سرخورد
اهل طبعی بنده ام طبع خود مند ترا

تو کار از این نداری خواب در یاب
که بیکان خورده کسری بر خواب
فراغت کن که دارد با سبانت
دل شب زنده دار و چشم بخواب
ز عاشق بیدلی معذور فرمای
سرت کردم که بیدل هست بی تاب
دلیل نامید بر نا صبور لیت
چه خیزد نا شناور از کرد اب
من و کیفیت بنمی که در وی
کز بیکان خورد و باده خواب
بدل از زخم هر تیر تو مهر لیت
چنان کز غمها در خانه مهتاب
بدریا بر غم افتاد دست شانی
عجب و حقیقت اسر ملاح در یاب

عجب در دلت در جان من امشب
تجوم بجزو بیدار بر شنبها
ز خاکان تا جگر در بابر خولت
جگر بخت خواب جگر سوز
تغم کن ز خوان غصه شانی

چه خواهد بود درمان من امشب
چه میخواهند از جان من امشب
درون از زخم پنهان من امشب
زد امن تا که بیان من امشب
که عشق اولت مهسان من امشب

فقیه حال خوابات ازین خواب طلب
بیا که بیا که چه خوش دیدمت به بیدار
نمود بالله ازین سرکشی که نتوان کرد
اولا کورت بوس زندگان خضرست
تو از بجا و نماز شب و دعا و تحسین
همیشه در دل من آرزوی دیدن هست
بروز هر روز بر اکسیر هر کسی شانی

نشان مدرسه خوابی ز شیخ و شای طلب
رخ که بخت زبون کردیش خواب طلب
بس از هزار سوال از تو یک جواب طلب
خواص آب حیات از شیر آب ما طلب
بریز خون من و از خدا تو آب طلب
که بردوام کند ذره آفتاب طلب
تو کیمیا بر سعادت ز بو تر آب طلب

خوابه روان گشته ز چشم ترم امشب
دوشینه سر بر پیش من بود دلت را
دی شب همه شب دغ کلستان تو بودم
دورست که در خلقت ز یاد در آیم
کو بر جگر سنگت چکه جوش بر آرد

کل بر سر کل رحمت در بستر امشب
باز آ که زدوشینه بر پیش ترم امشب
چون خلقت همه کوشش بر من درم امشب
این خفته بشمید که من میدرم شب
این حی که غمت رحمت در ساختم امشب

تا باش تا ش سوزانوی که بودست
 امانت الله که ازین حسن دلفروز
 از حیل و اوستیکم غزده شانی

مکه بغض تو ماندم درین دیار غریب
 ز بس که هر که ترا دید شد کوفتار
 همین نه در سر کوبت غریب بی قدرست
 ز من در دوخت هر کار ویم خوشست
 ز بس که خوار شدم در میان خویش تبار
 بنا نکته دیار مصیبتی که مرا
 بتی روده ز شانی قرار در میدان

ز آب دیده در خون بودم امشب
 دگر با غیر مصیبت نکردی
 ز بس زخم طباخچه بر سر دوری
 ز ناکامی مجسمان ضروری
 زبید او سپاه عجب شانی
 کعبه ما کنج خوابات ماست

این خشت که با این شده بر سرم امشب
 آسوده ز صد بیغ نصیحت کرم امشب
 که زور کند کرب چه عذر آورم امشب

خوب نیست چو افتد شهر بار غریب
 فضا که کوی تو شد ما من هزار غریب
 بهیچ شهر عید دارد اعتبار غریب
 که خوشدیکه فلکست سه چار غریب
 عزیز تر بود از من هزار بار غریب
 دران دیار نیکنده روزگار غریب
 که بت برست مباد ازان دیار غریب

چگونه کز غمت چون بودم امشب
 اگر دانی که من چون بودم امشب
 چو بخت خود دگر کون بودم امشب
 بکام بخت دارون بودم امشب
 لکه کوب شبنجون بودم امشب
 نغمه مستانه مناجات ماست

میره کی ما سبب روشنیست

فکرت بازنده غالب جو یف

آیینہ خاطر اسکندر بر

صنع خدا ایر پندیر دزوال

بودن مال لازم نابود نیست

حاجت شانسز نگذارد بکس

آب خضر نشه، ظلمات ماست

حیرتی عرصه شهادت ماست

غوغه زندان طلسمات ماست

صنع خدا شاهد اثبات ماست

بستی ما نیستی ذات ماست

آنکه برارنده حاجات ماست

دیگر دلم فریفته التفات کیمت

شیرینی کلام که دل میرد مرا

هرگز زور انش ماود و بدر خجاست

چون سایه ات بجا که قند میرم از حد

از حسن او کسم دانه انداد

شانی خلاصیت چو محال ازین کند

بند زبان من سخن بی ثبات کیمت

کام تعلیم حقه ناک از نبات کیمت

این نوع تاب حوصله و حد ذات کیمت

کان ابر فیض بر سر گشت حیات کیمت

ما قسمت حواله بوجه زکات کیمت

دیگر تضرع تو بر اسر خجاست کیمت

اسیر در سزا رغبت ربای بی نیست

اگر تو سافر مجلس شور توان گفتن

فلک متسلطه خورشید کو بهر زده صوز

رقیب را بجال تو هست در نظم

نیم نسیم که هر دم بکشتی گذرم

شکسته، تو مقید بمو میای بی نیست

که در حبلیت جبریل بار سایی بی نیست

که با جمال تو حاجت بر دشمنای بی نیست

تو جبهی که کم از طاعت ربای بی نیست

بنار کوش که مرغ دلم هوای بی نیست

خجتم بنور و قرب و بعد یکسانست
خدا بخوار بر عشق تو صابرم دارد
چنان مقید بیکانگیت آن بد خو
خطر بصیبت درین ره که میر و شانی

و گرم آمد و آبم شادمانیهاست
غلو ز ناله ام از خار خار عشق کلیدت
قدم قدم بر صفت قطره های خون
نتیم ز که گرم و عرض غیبی
خوش آنکه پیش تو در دل تواند گفت
شدت عاشق و داغ بدست هم دارد
من و برابر تو چون تو هر چه خواهی کنی

جنس فضا بر عشق ترا نقد جان بهاست
که ذوق و اصل نیست هم حجر خوش
آور و شوق بر سر بازار غمزه است
کردم بدست دزد تحلل حلال خویش
ضایع مساز این همه نقد کرشمه را
خون مرا اگر همه آب خضر بود

جدایی من و تو و اخل جدایی نیست
که خواری بتر از شک بیوفایی نیست
که دیده را بدو باشی آشنایی نیست
بلایر با دیده تنها بر همه پایی نیست

رسیده در دل و وقت کا حرا نیهاست
دلیل مستی بلبل بلند خوانیهاست
ز طلی واد بر عشق تو ام نشانیهاست
مکن دریغ که اسباب مهر با نیهاست
بذل کرده شدن خون زین زبا نیهاست
ملافتش مکنند این کل جو نیهاست
که میل شانی بیدل بجان فشانیهاست

خوش که هر لبست در تو و لیکن کران بهاست
که هر شناس اگر بود این هم محان بهاست
جان مرا که زخم خدنگ سنانی بهاست
و وصل ترا که حاصل کون و مکانی بهاست
بهر دم که کرد و بهت را بیکان بهاست
از ز کس تو نیم نگاه نهان بهاست

شایر دیت جو کہ لصد جان نمیدهند
این کوک را که زندگی جادوان بهاست

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| عاقبت در گرانه افتادست | عشق تا در میانه افتادست |
| خزده بر و نشانه افتادست | از نگاه تو بر نشانه دل |
| افتابم بخانه افتادست | از فروغ رخت زرو زن دل |
| طور من عاشقانه افتادست | نکشم ناز و لبرانی چکشم |
| گشته بر آستانه افتادست | نیت راهت بخانه بس که مرا |
| کلین بر پر بهانه افتادست | من دیوانه گشته خواهم شد |
| در اشکم بکانه افتادست | از برابر شمار مقدم دوست |
| بلبل از آشیانه افتادست | در گلستان ز ناله شایانی |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| رازیت که پروده بخون جگر ما ست | هر قطره خونابه که از چشم تر ما ست |
| از داغ جدایر کله مختصر ما ست | آن برق که آتش زن صد خون صبر ما ست |
| صید که گرفتار کند نظر ما ست | دامش نکش از ما که ریایی نپذیرد |
| زالت که خاکستر حسرت بر ما ست | در بنم تنای تو چون شمع خد شیم |
| تر دامن ما همه از چشم تر ما ست | هم دیده ما باعث رسوائی ما شد |
| خوش باش که اخلاص حجت تر ما ست | هر چند که در عشق تو بی صبر و قراریم |
| مانحل کلیم و تجلی تر ما ست | شایر طلب میده تو حیدر ما کن |

ز بحر مدت عرم چنان تپاه گذشت
که روز روش من چون شب سیاه گذشت
بخش فارغم از هر کس که میدادم
ز بهر عشق تو خواهمم از کس که گذشت
ز بس که دیده بنظره تو حیران بود
تمام روز وصالم بیک نگاه گذشت

ووق مشا در با خیالت در دل نداشتد گیت
در و اگر ایت در مان خواستن از یاد گیت
از نکل سپیده می نالم تو هم دانسته
کاسانرا با من این بیداد از انداد گیت
یاد آن شبها که آواز کداسر خویش را
کوشش میکرد و من بر سید کاسر فریاد گیت
و این بر جان شهیدان غن کرمی بر بند
کاسر هم زخم بجان از بخت بیداد گیت
دل بی بالا بلندان شد برون از سینه ام
تا در آرام کاسر سایه ششاد گیت
لبه ام دل بر و تابش ساده لوحی که باز
خوابکام سایه دیوار بی بنیاد گیت
شانه از ویرانه هستی قدم بیرون نهاد
در سر او تا هوای منزل آباد گیت

هر کس بدین رخ خوب تو فکر گیت
نشان به تیغ مار که گیت برد گرفت
خو کرده است بار بکس حال خویش
دیگر که خواهد ایند از دست او گرفت
روغ چمن از ناله زاردم تحسره گیتی
چندان کشید ناله که آواز او گرفت
آب حیات بی تو بخلقم نمیدود
زین عقد یاسر که یک راه کل گرفت
یارب چه کل شکفت ز کلزار که گرفت
کریک نسیم او همه اتفاق بو گرفت

دامن بکش که کمر ببر سر کنید هد
انکس که لاف طاعت عشق تو میزند
الکون چه سود گشتن شایر که در رفت

دستی که دامن تو بصد آرزد گرفت
می بایدش بخون دل اول و وضو گرفت
غوغای عشق او همه عالم فرد گرفت

شعر بدایع گردن پروانه بر نخاست
تنهاییم می پرس که هرگز بی کسی
دوش آنقدر که بستم از درد بی کسی
در دام آرزوی تو گنجشک خاطر م
در پیش من ز خیل نصیبی که ان عشق
از من بخور ترک حبت که می پرست
شایر شایر شرف که ارباب دوق را

کاشت ز جان عاشق دیوانه بر نخاست
او از جفم از سر و پیرانه بر نخاست
کاش صدای گریه ام از خانه بر نخاست
هر از شکلی در سردانه بر نخاست
کم آشنای که بیکانه بر نخاست
تا جان نداد از سر پیمانه بر نخاست
از آتش بود و دزد کاشانه بر نخاست

آن یوسف مابود که بازار بیا راست
یوسف صفی آمد و از پرتو دیدار
چون شاخ گل ناز که از باغ بر آید
آن روز بدین روز نشستم که جالت
ایمن خوش آن بود که جلاد محبت
کویند بسی تن زد و آمیزه بسی رفت
خون من بر ششیر تو نظاره کشا ترا

بازار بدخواه خسریدار بیا راست
زندان دلم را در و دیوار بیا راست
کلزار بهم برزد بازار بیا راست
بر روی دلم مجلس دیدار بیا راست
سرمای شهیدان بسردار بیا راست
با بنده کسی مانند که ز کار بیا راست
از لاله و گل کوثر دستار بیا راست

آن طوطی چون خفت دل غمزه شانی
کز خنده برویم کل رخسار بیاراست

دیده نیست کز تو کربان نیست

هیچ جانبست کز تو طوفان نیست

اگر آن غمزه ریزن دینست

در همه شهر یکسلمان نیست

من و آواره کی که رسو ارا

جابه از گوشه بیابان نیست

با خیالت بر سرم ناچار

چکنم طاقتم بجز آن نیست

آب جوشنکان وادری را

هیچ کز آب حیوان نیست

شرمسارم ز بند کوی چکنم

که دل سرکشتم بفرمان نیست

دل شانی بدرد خو کردست

بکشش احتیاج درمان نیست

امشب کز شهرهای تو نقل و ثانی کیت

در دانه و نوک و پر کوشنداق کیت

بی بادناز مانه سمنه تو میدود

یارب غنان او کشف اشتیاق کیت

ای همدان که منع من از ناله میکنید

در دل نکه کنید که داغ فراق کیت

مخومی که دیشبم از بنم وصل بود

از خنده و تویافته ام کز لطفان کیت

بوی بهشت میشنوم زین کل زمین

یاران خبر دهید که اینجا و ثانی کیت

میرم و غیر از خیال او کسم در پیش نیست

نیم جانی دارم آن هم بجز مانی پیش نیست

خوشدل از حیرانی خویشم که با این اضطراب
 بیغیر از از تبسمهای شیرینم چه ذوق
 ناصح از بهر دل مایند خود ضایع ممکن
 خوش تدبیر وصل دل لبست شای ظاهرا
 از هجوم ناشکیبایی سرم در پیش نیست
 در غمک سوزن نباشد چون جگر ما در پیش نیست
 ما گرفتاریم مارا اختیار خویش نیست
 در زمان عشق او بجز انتقام اندیش نیست

دردل مراد دوست تمنا سر دیگرست
 رسوایی از قبول محبت گذشته است
 رویی که دوش با برج ماه می نهاد
 اینست اگر موافقت بجز با اجل
 تاروی خوب است بگلزار نشکریم
 با نقد جان متاع جفا تو بجز نیم
 تنهانه شور قصه شایسته در جهان
 مقصود وصل نیست سخن جابر دیگرست
 ناصح بدوزگار تو رسوایی دیگرست
 امروز خاک روبرو کف پای دیگرست
 الفت میان ما و تو فردا دیگرست
 نظاره جمال تماشا سر دیگرست
 سودا را با عشق تو سودا دیگرست
 در هر کل زمین ز تو غوغا دیگرست

شبی که شمع جمال تو در نظر میسوزد
 ز شوق روی تو در خواهم زبان فی لبست
 اگر فرشته مرا در عاقد میکرد
 نمیکم بکس اظهار سوز خود ورنه
 مجلس تو اگر جبرئیل ره می یافت
 فروغ نبرم که میداد شمع رخسارت
 دلم بدایع تو پیش از شب دگر میسوزد
 ز تاب حسن تو در دیده ام نظر میسوزد
 ز برق ناله دامن درد عاثر میسوزد
 هزار خانه ز آسیب یکسر میسوزد
 هزار بار چو پروانه بال و پر میسوزد
 که امشب جگر از دوش بیشتر میسوزد

چه حال بود که دگر شب او در سینه دلم
چو شمع خانه بسیار تا سحر میسوزفت

نیافت لذت داغ دل غمت شادانی
که از تحیر حسن تو بخیبر میسوزفت

بغیر من ز تو بر باد داده از من کیست
مخوذ ز دوستی دوست کشته دشمن کیست
چنان به تیغ اشارت بر بخت خون مرا
که کس نیافت ز یاران که خونی من کیست
بکش بخت به شمشیر بین که غیر از من
بیا بر تیغ حقیقت کشیده کردن کیست
اگر نه پرده نشین خیال اوست بدل
بین بجایه چشمم که پیش روزن کیست
بغیر شانی فریاد دل درین وادی
چو بیستون فرا هم کشیده دامن کیست

باز این کمر شمشیرها همه در کار جان ماست
غوغا نکند که بر سر بازار جان ماست
هر مرغ حسرتی که سرازیر بیهوده بر کشید
جغد خوابه سردیوار جان ماست
پروانه را چراغ شبنم شانی غیر تیم
خود را بر آتش تو زدن کار جان ماست
تار در حشر ضامن معمره دلست
داغ غمت که خانه نمکدار جان ماست
کا بهل طبعان بیابان عالم
هر چیز جز ضایع فضا بار جان ماست
صد پیش پیش در جگر از هر نگاه نیست
چشم منور در پی آزار جان ماست
اینست اگر جراحت شمشیر عاشقی
این در دما برود ز خرابی جان ماست
شانی ضایع کاسه مارا بهما رسید
شوخر به نیم غوغا خردار جان ماست

بی دماغ جنون جانب صحرا نتوان رفت
بی لاشه در درک تماشای نتوان رفت

سیاح بیابان جنونیم که انجا
مردم شدم واکبر که در بزم دصالت
ماسوخه و دوزخ جاوید فسر اقیم
که پیر روی حاجت نعلین و عصا نیت

چو با قدم بادیه پیمای نتوان رفت
پنهان نتوان آمد و پیدا نتوان رفت
که باغ بهشت که با ما نتوان رفت
شا نرزه مقصود با اینها نتوان رفت

اگر سوز دلم دیده با خبر میکشت
ز نا زکی دل صد جا شکسته لبه من
چون نور مهر که عکس انگند در آب روان
جویم سینه شمع روشن از چراغ بود
بجای کرد بر افلاک نور بر میشد
چونادکی که بسکت از کان سخت آید
بروز کار چه میلد سخت شانی اگر

ز اشک من ورق آفتاب تر میکشت
چو طره نور بسین شکسته تر میکشت
خیال روی تو در خانه نظر میکشت
که جبرئیل امینش بگرد سر میکشت
بهر زمین که سمند تو جلوه کر میکشت
ز سختی دل او تیر نار بر میکشت
از ان ستاره روشن شبی تر میکشت

اگر چه داغ جفا بیت بدل نوا داشت
اگر سرم برود از تو رو نکند انعم
ز کرب چشم دلم پر شدست منتفان
کسی چو تو کجا داد من تواند داد
ویز این همه بر خاک آب چشم مرا
نه تیغ رانده و نه سوز من بکه کرده

ولیک آتش شوقم هزار چند است
اگر قبول ندارد علا جش آسا است
دیده خانه بسیل فنا که طوفان است
رعایت دل در دلش کار سلطانت
تر خیر کن آتونه آب باران است
چو من ز غصه مجرم ترا چه تاوان است

خوشت گشتن شانی بهر طریق که هست خیانتی بنود که سفند قدر با نیست

کلی ز باغ جمالت بگلشن افتادست که مرغ گلشن حیرت ز شیون افتادست
 ز هرزه بی قسقم گرفته ششیری و اینچنین چه بلا یا بگردن افتادست
 کنار من صدف که پرونا شده است ز بس که قطره اشکم به امن افتادست
 درون سینه سوزان من دل پر خون چه انگشت که در کین گلشن افتادست
 رخی که نور تجلیست نخل موسی را شدت برق بلایی و در من افتادست
 بخود مبین که چه رخسار آتش دارم بمن نگر که چه برقم بچرخ من افتادست
 عفان دوست که جمل المکن شانی بود بهیچ واسطه در دست دشمن افتادست

در کنند توام طبعیدن نیست جز درین قدم آر میدان نیست
 بسمل خنجر رضا توام از تو ما را سر بردن نیست
 دل ز کف داده راجه حاجت بند مرغ بی بال را پریدن نیست
 میوه بر شاخ و دست ماکوتاه هست دیدن ولیکن چیدن نیست
 که حجاب اینچنین بخوابد ماند دیده را هم امید دیدن نیست
 در دل که بیاورم بزبان کوثر را طافت شنیدن نیست
 یار و خنیت صبر کن شانی وقت آواز برگشتن نیست
 مرا بهر چه کند یار اختیار نیست چه اختیار کسی را که اعتبار نیست

بمن فراق تو صعبت در نه پیش رقیب
 نه دل بدستم و نه مغز از جنون خالی
 چونیت راه گزینم چه دست و پا برینم
 در اجواب خیال لطفی برد شهبها
 هزار حیف ز بنیش فسوده جانی را
 ز بس که وعده بهر سو داده مثالی را
 زوای تو که شش بزرگ کار بی نیست
 را بهر چه کنم هیچ اختیار بی نیست
 شنا چه فایده چون جگر کنایه نیست
 چه راحت کسی را که خار بر سر نیست
 که در کد که بارش انتظار بی نیست
 بخون دیده نیالوده را بگذارد بی نیست

خاک و خاکستر کویت خرو سحاب منت
 مهر با هم بدل بند کند عذر آغاز
 روی در هم کشم از زهر عتاب حاشا
 عند لیسان گلستان منشد اهل نیاز
 شب وصلم بود از روز طرب روشنتر
 صبر کن شای و از جان و دم عبرت گیر
 بی توانستم اینها هم اسباب منت
 کرد اندک چه در دل بی تاب منت
 سخن تلخ لب شربت عتاب منت
 چن فیض زمین دل سیراب منت
 آفتاب دگر آن سایه مهتاب منت
 کانی در نزد تو خوست بی تاب منت

دل مده مارا که چشم ماغی پریم خوست
 میکند افسرده آه سرد من بزم مرا
 سلطنت اینست که ز فوٹ لکین غلش بود
 جذبی تابی توان کردن بکام دشمنان
 رحم یکسو نه که زخم عشق بی حرم خوست
 کوبه ناکای همچو من در خلعه ماتم خوست
 که سلیمان کنی بی منت خاتم خوست
 بر قفسار دوستان کاهی تحمل هم خوست
 ترک صحبت کرد نش از مردم عالم خوست
 دل که باعث آشنا کردید چون بیکان خان

شانی از گشت گلستان پیچ طرفی در نیت

و صل کل با خاطر شاد و دل خرم خوشست

دل من ناله مبعوج چمن آموخته است

فلسف آری کل از من سخن آموخته است

بوسلف مصر جوان بختیش از زانی باد

کاین کهن پیر به بیت احقر آموخته است

نجد که سرگور خودم آورده نکلن

که اسیر تو بقریب وطن آموخته است

روشن عشق نه پروانه زدن دارد یاد

شمع هم سوختن خود زدن آموخته است

نامسلان غم عشق تو ز آتشکده ام

آتش نروختن از بر همین آموخته است

طره مشک نشان نو در اطراف جهان

عطر بختی ز غزال قطن آموخته است

وسعت نقطه مویوم ندارد شبان

دل من نکلدی زان دهن آموخته است

اصب مهر ناز سبک شکسته نداشت

عاشق نماند گز شکرش کلام بر نداشت

بقیدم آنقدر که بنرم وصال دین

خودم هزار ساغر و دشمن خبر نداشت

ز آهیم اثر مجور که این شعله بلبسته

نخل بختیت که هرگز نتر نداشت

نایاب تو بود دل بغم زلیتن بنو و

این طرف تنگ و سعت ازین بیشتر نداشت

تیر نفا علی نکشود از کان ناز

کز کوشه های چشم بسویم نظر نداشت

دو شیشه باز سوز و صالم کشیده بود

جایی که جبرئیل بد آنجا گذر نداشت

صد ناله کرد شانی در حرم کمر و بار

با آنکه در جگر نفس بی اثر نداشت

بازم از گلزار و صلت دامن جانی گلست

در تماشایت کنار چشم کربان بر گلست

تا که در بکشد کفر از وصال را که باز
خار حسرت شد زلف را همه حجاب و باغ
او در آغوش و حسن و جمیل حسرت لا یاب
کشتن و وصل ترا بهنگام طعنا نیست باز
تا کنار از من گرفت آن یوسف از کنار شک
شانی از فیض گل افشانی نخل نظم نو

شبی که روزی بنایم بر آسمان بود دست
از آن نفس که تو با غیر میزبان شده
چگونه بر هم کس نمانش کشته جبرائیل
زا اعتبار کلام رقیب شد معلوم
فرشته هم بفلک بال و پر نیفتادند
از آن بکشتن و صلح دلیرکان گل را
نه غیر کام دل از یار در دنی شانی

ناز که نظیر بر دلم آن سخت مکان است
اسباب خواست نبار دل و دین را
ما نفع نظر در جگر سنگ کشایم
همچون کمر عهد تنان لبکندش نیست

هر که را می بینم از نخل تو دامن پر کست
وز رخ یوسف در دیوار زندان پر کست
کوچه دامن مرا دم تا که بیان پر کست
همچو کلین دست و دستار جو یغان پر کست
دامن من چون کنار پیر کنعان پر کست
کوچه و بازار عالم چون گلستان پر کست

ملائیکم بدعا که تو میزبان بود دست
میان ما و شما بیغ در میان بود دست
محبتی که مرا در میان جان بود دست
که با دلم چه قدر باید مکان بود دست
که می که ناز ترا بر در مکان بود دست
شنیده ام که با غیار سر کران بود دست
همین بخت او ناز کاران بود دست

کز یک یکم چشم دل از هر دو جهان است
این آیه که عشق تو بمعموره جان است
بر مادر نظاره خوابان نتوان است
هر کس بکفر قناری این قوم میان است

بر کس شهنم نیت عشق تو که نشو آن
بارب چه متاع تو که یوسف بچنان حسن
سوزد و دگر از آتش بی تابایی شایانی

چه یوسفی که بجز مصر دل مقام تو نیست
کعبه ز رخ جنت باز عشق بجنت
که ادم سرور بستان حسن سر بر زد
بر آتش منشان و به پرستم حضرت
تسلیم بزبان تو میکند تا صد
تو هم بیاله با غبار و عاشق محروم
بخوادیر که بود از هر حضور کن شایانی

عاشقا نرا دل صبور نیست
بی فروغ رخ تو بیره دلیم
بت و بتخانه پس بود ما را
بعد عمر که بر خورم بوصال
طایر قصر وصل دلدارم
عشق را زور بچیه در کار است
دوریت کو ضرور شد شایانی

تا صبور ز عشق دور نیست
خانه را بی چراغ نور نیست
احتیاج بهشت و حور نیست
انزنان هم را شعور نیست
چو هواداریم قصور نیست
کردار بد را زور نیست
تو سفر کن مرا ضرور نیست

تا که بیایم بدست خجریار افتاده است
من ز حیرت بی شعور و دل ز بی تالی نمون
حسرت دل میرد بی اختیارم سوزد دست
ای که خوابت میرد شبها فراغت کن کید من
او چنین عجوب و من رسوا ز بهر کشتنم
حدم از نو میدرد و بیمار چشم حسرتم
طاقتی پیش آرشانی در فغان کوشش پیدا

هستی من از سلامت بر کنار افتاده است
در میان بخودها بیقرار افتاده است
مستم از دستم غنائ اختیار افتاده است
مزعج بخیزم مرا با ناله کار افتاده است
طرحه نقره بی بدست روزگار افتاده است
همچنان در شاهراه انتظار افتاده است
چون کوی بیانت بدست عشق بار افتاده است

آن عاشقم که ز لب رخ دلبر از منت
مشاطه عود سر جام بچشم پاک
اخلاصم این و طالع من آنکه بر ملک
که کمتر از منی بنمای سگ کوام
شغیر کین کشیدن و کردن زدن زنت
یکسو شوای فرشته که در با پر شمع خویش
شانی اگر چه هستی من در میان منت

صیت جمال دست بهر کشور از منت
محبوبم بنان بر پر بیکر از منت
هر اختر که تیره تر آن اختر از منت
ورنه بهر که فی نگر بر بهر از منت
کردن دراز کردن و ترک سر از منت
سر باز کردن و نشاندن بال و پر از منت
در کانیات این همه شور و شتر از منت

تختی به اشکم بچشم بر نگرفت
جنون رسیده بجای که مهربان یاری

که آتشم ز تغا کوبه در جگر نگرفت
ز جابه چاک زدن دست من دگر نگرفت

تو خود علاج شهید محبت خود کن
 هیچ سلسله موئی نظر نیفتد دم
 حذر کنیدی که هرگز نرسد بختم اشکی
 تو کرم خون و من الفت طلب چه بختی این
 گذشت تا صد و شصت و نیم نوید بر
 که خاک را ترا کس ز خاک برنگرفت
 که سبیل کویه استوخم ره نظر نگرفت
 که آب چشم من آتش بختان و تر نگرفت
 که هیچ با تو را اختلاط در نگرفت
 ز بار با همه بیطاعتی خبر نگرفت

زیر تیغ ناله کردن شیوه اجابت
 شعله رخسار ساقی بس بود کوم باشد
 ماسوم خشک سال نا امیدر خورده ایم
 نیش از طرف بام آن ماه طالع مینود
 تا نه پندار که ما مستغرق بحر غیم
 دل در کرد دست شانی در نه چون هر شب را
 کوه سفند انرا کس از خنجر تصابت
 خانه پر نورست ما را حاجت مهتاب نیست
 سبزه ناگز در یا سر زنده یاب نیست
 روزه چشم با سبانی را که مت خواب نیست
 نیست خاشاکی که سرگردان درین گرد نیست
 با وجود بیقرار یها دلم بی تاب نیست

نظر بر دور دلارام کار دشوار است
 که از مسالک عشق مکن گران جانی
 غم زمانه و در شک رقیب و جور حبیب
 فروز ز محل حسرت ناز لبی را
 و بی پیش که قنار خوشن بنشین
 راست نقص بقا عت ز حد برون و ترا
 مکش بخت دیدار خویش شانی را
 برات قسمت عشاق بر سر دار است
 که در راه قناسانک سبکبار است
 کدام غصه بگویم که درد بسیار است
 خوش ناقد و طاقت ز محل سربار است
 سرم فدای تو عاشق نه آدمی خوار است
 بهر طرف که نکه میکنم خسریدار است
 که او بزم وصال تو نقش دیوار است

و نای من سبب ناز دلربای منست
 کس که خون دلم بخورد و فای منست
 کجا روم که بهر جا که بزم از دست
 بماند بجز تو چون دکن در قفای منست
 سماع نرزنه با کفر من جهای منست
 سپهر ده که کش خوان کبریا منست
 صنم برستم و عالم کلیای منست
 که هر چه بار کند محض مدحای منست

نیت خونی که ز سودا بر تو در جام منست
 تلخی نیت درین باده که در کام منست
 وادری واصل بچشم او بزم دور نمائست
 ورنه این بادیه را دوست یلکام منست
 درد در یوزه بگویم پی تحصیل حواد
 با وجودی که اگر جانت بود شام منست
 تو بعشرت بسوز بهارام که من
 بر سر آتشم و فرصت اراجم منست
 هیچ خون جگر نیت که در جام منست
 بیجکس نیت که ز دل من نیت غبی
 قسمت این شد که گرفتار تو باشم ورنه
 طاعت غیرت اغیار ندارم شانی
 روزی که شکار بچو تو در دام منست
 بختل چو منی کج در ایام منست

کز تاب عماش کردن رخسار زیباست
 که برق خمن صبرست نور طور سیاحت
 چو در بزم وصال غیر تو میسر نصیبی نیست
 من و من بعد کج فرقت و ترک نمائست
 بلطف جلوه بیکره دلم را سر بلند کرده
 که مرغ روح من دارد همای قدر عنایت

تو خوشید و از فیض جهانی بهره مند
بر پردانه شمع جلال طغیان
نیشین
بزرگتر خیر لیل ز شادی مضطرب بودم
چنین کار و زشتی سبک ده گفتی حمو دانا
نیخواهی که کس چشمی گشاید در تعاضات
که برگردد سرت کردم بمریم پیش بالایت
و گردن رغبت من بیشتر بود از تعاضات
معاذ الله اگر بسبب بزرگ خود پایت

گوشی در زبان خلق پر از ماجرای است
مشکل که آشیان فراغت بنا کنند
تنها دمت بر سر هر کوه چه میروی
از مهر و کین مهر چه تفاضا کند دلست
کینم بر انگشت که بر لست مهر او
شانی دوا بر درد اگر میکنی طلب
هر جا که هست گفت و شنیدی برای است
درخ دلم که لیلستان سرای است
چشم هزار کام طلب در تقای است
آن کن رضای خاطر ما هم رضای است
بیگانه منت کسی کا شتای است
مگذر ز کوی دوست که دار الشفای است

شب که از سستی لبست و فریادان از من نداشت
سینه را سوراخها کردی ز پیکان ستم
ای صبا از مصر کویش تحفه یعقوب کو
من که امین سوختم کز حقیقت دیوانگی
من بنام صبر شامی را که در ایام عشق
با هم بیطاعتی صبرم بهر درد دلست

و اکشدن راز پنهان که وا گفتی نداشت
خوب کردی کلبه تاریک مار و زن نداشت
یوسف کم گفته ما بوی پیراهن نداشت
مغفل خوبی از پی من سنگ در دامن نداشت
با وجود دوستیها بر تو یکدشمن نداشت

کاجو این خوشخواره و ادیب را بهی بر سر لبست

زان نکه تنها ندمن در خاک و خون غلطیدم
رستگار بخت چون در صابر بر لبسته را
میرود پیوسته سوگر کوی او اشکم و لبک
آبرو میکارم و شرمندگی بر میدهم
طوف کوی بار کردن شیوه ازاد است
شایر بیدل بر غم غیر میجوید وصال

گشته زخم خدنگ اوست هر جا بسطیت
بر دلم از صبر آسانست هر جا مشکلیت
صبر بیغای ندارد تا وصل مستحلیت
غیر ندارد که در گشت امید حاصلیت
طی راه کعبه کی کار چو من با در کلیت
اوجہ فوق وصل دارد سر خوش لایعقلیت

در سینه من سوز و لغوز نمادست
بر آتشم آبر که بنامد مفاصل
چاک دل من سر بهم آورده خزان
از کبر ام اندر سر رحم به بینید
مشغول سخن غیر که در خاطر شای

اروز را شدت در روز نمادست
کان سوز که در داغتم اروز نمادست
کار که کند ناوک دلروز نمادست
تأثیر سر شکی که در سوز نمادست
اندیشه تعلیم به آموز نمادست

بی خشم و ناز نیست تعافلی نمودست
ز آگاهی نیاز منت یاد میدهد
نادیده بند حیرت خورشید بیای دل
من در زخم تیغ توام بر منش کار
شایر نصیحت به کس کوشش میکنی

این نیست در نه تا عده دل ربودست
کم کردن محبت و محبت فزودست
که بخت بیلا حفظ ناوک کشودست
که میشود اراده عشق از مودست
معلوم نیست که چه نصیحت شتودست

غم خور که ز جنت سبزه دمیدن دوست
 ناز کن ناز که مهر از تو بریدن دوست
 امتحانیت بطوفان مشی بحریم
 بایدم دیده نگه داشت که دیدن دوست
 بکدم ابر صید لوم رشته و صلم مکمل
 در کشد کرام من امروز میدان دوست
 کرم ناکرده دلم را که کبابش داری
 کو نیز اشک که خوابه چکیدن دوست
 جابه صبر تن شانی بیدل چه در بر
 عاشق اکنون شده جابه دریدن دوست

چو شد شکسته دلم زو بخور و نای تخت
 که هیچکس نشو دشمنه شکسته دوست
 دلت این مراد خودش نباید داشت
 به تو سنی که عنان تخت و ایش پاست
 چه حاجت برکت موس خا بستن
 را که دست بخون جگر بیاید شستن

صلاح بودن شانس دین دایر نمایند
 همان بهت که رخس سفر جهان دست

میخوردن تو باعث خو خوردن منت
 با غیر اگر بود سبب دردن منت
 اغیار را ببرم تو خوش خیره یا فتم
 اینها همه نتیجه از دردن منت
 بی مبد بد شن و چون دور من رسد
 مقصودش از مضایقه خون خوردن منت
 کس آخر رقیب ترا باعث این همه
 دندان صبر بر جگر افشردن منت
 بر روی غیر اینهمه خندیدن ترا
 باعث همه بگریه بر آوردن منت

در من اثر نماند ز تاراج غزه ات
آتش که بر همین عشقت سینه ام

چشم منور نشسته دل بر دهن منبت
شانی ملوک که نوبت انور دهن منبت

برخ ترا ز نگاهم نقاب حاجت نیست
بجای کسی که سفال سنگ تو کرد جام
ز کشتنم که ز سار خدایم و خلق درویش
چنین که بجز تو ام و زرش عذاب رساند
اسیر عشق تو از لطف نیز می میرد

ز من که بنمود عشقم حجاب حاجت نیست
شدم از ندج آفتاب حاجت نیست
چه مضطرب شده اضطراب حاجت نیست
ز جرم عشق بچشم عذاب حاجت نیست
بقفل شامز بیدل عذاب حاجت نیست

گفتی که با تو ام سزاوار عتاب نیست
لبیاب در ملاحظه خاطر مگویش
اندیشه کن بخیر و بخیریز عاشقان
لطیفی بمن نما و ز رشکم هلاک کن
فرمان شوم ترا که ز کیفیت عشق

ایم که میکشی بتغافل حساب نیست
عین کزیم از تو بناز و عتاب نیست
مشاب بهیلا حفظ قولت آب نیست
قفل رقیب فانی چندین عذاب نیست
شامز کدام دور که صفت و جواب نیست

گوشه نه بر حدیث بد آموز اولست
هرگز دل من از تو تسلی نبوده است
هرگز نبوده مایل از آرام انبقد
هر ناوکی که بر دم آید ز شست تو

کار و زنت اختلاط نه چون روز اولست
نرمیدیم ز وصل تو از روز اولست
نوع و کوشش این نه دل از روز اولست
لذت فزاینده ناوکن دل از روز اولست

یاد کرد شهرهای تو بر آتشم نشانند
کارم از آن گذشته که بارستم گشتم
شایر خواجه دل کجای دیگران منند
کاین ملک ز غرّه فیروز اولست

در دل من سوز دل افروز نیست
سینه پی دو خن چاک دل
قرب من از دولت و ارستگیت
رفتن و باز آمدن از دل مجبور
شایر بیچاره بغم صبر کن
کرمی در روزیم امروز نیست
نازکش ناو کن دلدوز نیست
منم از طالع فیروز نیست
کاین روش مرغ نوا موز نیست
کار تو عشق یکت امروز نیست

من که چون از جبار دم بر جا میام هر چه هست
کرم و سر و ناله خود را بخندم که چیست
تیر خود را جانب دشمن میفکن اینقدر
بر امید آنکه شاید ریشه غم کند
که بدو نیک جهان تدبیر در قلم کنند
بیج میدان بر من میرود رنجی بکن
راضیم از سستی خود که در دم در آید
عصه خالیت شانی بی تیر نیک و بد
بیکه اندم بر رکابت میفکنم هر چه هست
هی چند بار بر همین دم از گام هر چه هست
نااموز در شک مغر استخوانم هر چه هست
در دل از قدرت نهالی می نشام هر چه هست
باعث او را ز صور باید انم هر چه هست
ورنه ظاهر میشود راز نهانم هر چه هست
بر دل کم فر حستان بیکه انم هر چه هست
بر در دل مندر کی جهانم هر چه هست

شکرک من این ز طر فاکله بر شکستن است
چندین چه رخ نهفتن و باز آن نقاب باز
همراه غیر رفتن و خواندن مرا زلی
دادن ره نگاه و کشودن کین ناز
بخت نه بار منت مخلوق بردنت
هرگز نیافتم که برابر چه روز وصل
شانز زلف او کله دارم که متصل

ز شک خود بر رخ به بر شکستن است
از دور خود بعد رکنه بر شکستن است
از شکم آبگینه بره بر شکستن است
شوق را سپاه نکه بر شکستن است
بخت ز بیم خدمت شته بر شکستن است
گاه از منت بریدن که بر شکستن است
کارش ز من رجعت سپه بر شکستن است

باعث چهره شدن بر صف تیر زنت
دستبرد نکست بادل غم پرور ما
کترین رتبه کوکب رخساره تو
خجسته خجسته عشق کشیدن ز نیام
تاب نادمی روی تو ندارم ورنه
چگونگی که بکنم شکوه که ناز تو احوال
مشاک آبله خاطر شانز کورا

عشق با چون تو بی پیغم نجبر ز دنت
هجو بازیچه شاهین کبوتر ز دنت
خیمه حسن بخورشید برابر ز دنت
رنگ را باعث بهنگامه بهم بر ز دنت
کترین بازیگر کان تو خجسته ز دنت
برسد آبله ها کله نشتر ز دنت
کفتن در دال آتش جبهان در ز دنت

شست جفا کشاد و نار ایهانه خست
تا جان دهم ز شک تماشا بر دوش

بگذشت تند و شرم حیار ایهانه ساخت
بر بام رفت و کوب هوا ایهانه ساخت

شمارنداشت طاقت نظاره رخت

پوشید چشم و خواب فنا را بهانه ساخت

نجا که ببار تو جان باختن شمار نیست

فدایی تو شدن کمتر نه کار نیست

نوابی که میکنیم منع دل ز بی تابایی

بیابین که چه در جان بیقرار نیست

یقین من که دل ناصح از غم ازاد است

کان او که مکر دل با اختیار نیست

سفید کرد در ادیده امید و بگفت

که ای ساده فقیر با انتظار نیست

خونین غم عشقت کین سینه من

ذخیره دل من آرزوگر یار نیست

نهایی زقطره خونم کل ز منبخت نیست

بهیچا که نهی ببار لاله زار نیست

ز قرب و بعد مرا راحت و فدایی نیست

میان من و معشوق من حجابی نیست

ز شیشه دل من خون ملال جوی

که در قرا به ما غیر ازین شرابی نیست

چنین که من بوصول تو آرزو مندم

اگر مرا بکشتی خالی از تو ای نیست

ز ظن یار هلاک لغو با الله اگر

یقین شود که سوال مرا جوابی نیست

هی ملال حجابی ترخت ساقی دور

که با و کی از جگر پاره ام کبابی نیست

بآه سرد اکرم همی بود در حشر

ز آفتاب قیامت مرا فدایی نیست

غرض ز ناله اغیار غصه و شایسته

و کونه دردشان هیچ اضطرابی نیست

چیت کفتم آنکه مست از خوردن خون^{منت}
من زبون دشمن تو در دوران بقیض بدعا
لاله داغ که در افتاق کنجا پیش نداشت
جست و جوی کام دل ایلم بر آتش میزند
من دوا کرد در دل میجویم از هر گوشه
باعث ترکیب من پروردن درد و غمت
سویخت زین سودا دم گزنازان بی باک
ای که میرت میکنی بر ظاهراحوال من
شمار آن بدو بر غم می نشیند باریب

ماشته جمال تو در تو نگاه کردنت
جلس ماست خلطه نام و باده خون دل
در پی ماسلم اگر مرد سلامتی میا
باعث قتل عالمی از اثر غضب سرا
عاشقیت مکن مایه عیش و عانیت
آه زدن نه موجب کشف محبتت ریس
دادن دل بدست غم شمارش نو نیاز را

چه کرده ام که بمن یار بدکان شده است

زیر لب خندید گفت آن چشم میگون^{منت}
اینکه از اختلاف جنت دارون^{منت}
این زمان صحنه اشین جان محزون^{منت}
مدعا بر هیزن من سعت و دون^{منت}
دین دل دیوانه مستغنی از انصون^{منت}
من حیطه دردم و غم در مکنون^{منت}
بگذر در دل که این بیچاره مفتون^{منت}
از درونم حال پرس این وضع برون^{منت}
آنکه رشکم میدهد از قرب فتون^{منت}

رویت روی تو ترا غیرت ماه کردنت
مطربه کانونه کاه نگاه کردنت
عشق بگو چه فنا روی براه کردنت
سرخ بخون عاشقان چشم سپاه کردنت
کار و کرب غیر این عمر تبا^{منت} کردنت
آفت خرم امید آتش آه کردنت
صاعقه حواله مشت کیا^{منت} کردنت

زمن رمیده باغیار مهربان شده است

چه واقعت که بعد از یقین اخلاصم
چه آنست که در عین آرزو مندی
مکر ز نرنگ دل از دلم پشیمان
با متحان من آزار خود میکن که دلم
دلم که کوهر کجینه دخت بود
چه باکت اگر غمی آید بسینه شامیرا

ز آن بیت بخور غم صبر از مزد تنی نیست
چون نیست رشده عاشقی بخور جفا کشیدن
ز آلائش مطالب مشکین ز لب نصیبان
در پیش یار هرگز از درد دل نناکم
روم زنده طعم کان حسن بیغور غمت
در بحر بخیالت بسیار تیره روزم

هر دل که بفتق متصل نیست
ترکیب تو پاره الیت از نور
من کشته آن نگاه بی باکت
از عوده خون عالم را
تو تیغ بزن باین چه دارم

بهانه جور دلت کرم امتحان شده است
نظاره رخ تو بر دلم سنان شده است
که خون تازه ز داغ کهن روان شده است
هم آنچنان که تو بنحو استی چنان شده است
خذف شکسته بازار کو دکان شده است
که او بوصول تو بسیار شادمان شده است

نکده آتش در آتش نقص بر معنی نیست
بس جور دوست بر من از روی دشمنی نیست
پیر این ملائک الوده داغی نیست
اظهار درد مندر آهست بشوئی نیست
اسباب دل باهی عالیت دیدنی نیست
چون بشیر اغ نبود در خان روشنی نیست

سنگ سیمش بخوان که دل نیست
این تعبیه کار آب و گل نیست
کز کشتن عاشقان نخل نیست
میرود و هیچ منفعل نیست
کاین خون مجلست یا مجمل نیست

ز آن کرم کم بحالت نزع
کز کوی نور فشم بدل نیست
تا زره از وجود با قیمت
شایر زره آرزو کسل نیست

مرا در عشق تو بودی غما ندست
ز سودا بر غمت سودی غما ندست
بدل از یاد کار بهای عشقت
عجز داغ نملک سودی غما ندست
چنان مستیم از سودا بر عشقت
که بنده ایم موجودی غما ندست
همین آهیت باقی از وجودم
درین کفن عجز دودی غما ندست
مرا شایر ز لذتها بر کیستی
بغیر از دوست مقصودی غما ندست

آه دغان و فصل گل و سترن گذشت
کاشانه کرم دار که وقت چن گذشت
اکنون نغان مرغ کباب است و لیدیر
کایام نغمه سخی مرغ چن گذشت
دو و بخور بخور بسیار بهتر است
زان بلاد مشکبو که بجاک خن گذشت
ترسم که منفعل گذشت روز باز خاست
این جور پاکه برین خن گذشت
گلزار همچو خانه عفاف شد مکر
شجون آه من بکل یا سن گذشت
کیر این زمان بودم کاش آنقدر
تو بر جان من گذشت
شایر بیای خود نتوان شد ز کوی دوست
کافجا کسی رسیده که از خویش گذشت

این تعلق که بنامرا بجا شایر هست
حیرتی نیست دران دل شکیبایی هست
از بریشان که چشم تو من مید اتم
که چه سودی ز تو در جان تماشایی هست

وصل خوابان بر زو سیم میسر کرد
زده آسوده دلی را که توانایی نیست
صرف نظاره بحر طلعت یوسف جیفت
ورنه یعقوب ترا که هر بینایی نیست
ذوق نابدین غیر زده الفت بحر
در دل تنگ من و گوشه بینایی نیست

عاشقم کارم بهر و کینه خجوب نیست
مطلب من جز رضای خاطر مطلوب نیست
در دمار آفتاب نیست امید دوا
این بلای نسبتی تا تحت ایوب نیست
آل غنقت و من زندانی بیت الطران
حسرت من هم کم از محروبی یعقوب نیست
سر نمد زدم اگر شمشیر بارد بر سرم
از بلای بریزم رسم دم مجذوب نیست
با دنا غیر و کین دستان عادت مکن
ما نیز نجیم اما از تو اینها خوب نیست
قاصد از ما هر چه بی بینی در آنحضرت بگو
عوض حال عاشقان حاجت مکتوب نیست
با حجاب عشق شانس وصل نتوان یافتن
غیر محروبی نصیب عاشق خجوب نیست

ز قرب دشمن از برق رشک خم من سوخت
چنان بناله درآمد کم که دشمن سوخت
ز بس که دست تطلم زدم بدامن خلق
هزار گوشه دامن بهر نشین سوخت
بتان ز صبر من این مازدا استند
هزار بیدل دیگر با تش من سوخت
چه درد داشت ندانم که دوش وقت سحر
کریست بلبل مسکین چنانکه گلشن سوخت
عوض ز گلشن عشقت وجود مشائی را
چو این نبود که در گوشه های گلشن سوخت
کنون ز جدمی من محال بر نیز است
که دل شکسته ام و آهیم آتش انگیز است

حد کن ای بفرغت غنوده از بر من
 ز خنده نکسب لبوقت جان و هموز
 چه جلوه بود که باز از غبار تو سن شوق
 که از ترنج تو دندان آرزو کند ست
 حدیث عشق چه برسی هزار قافله دل
 ز بس که ذکر دهان تو میکند شانی

غیر از غم تو در دل من جایگیر نیست
 خوش بید می تسلیم از وعده ظاهرا
 اندیشه از نزدیک بنام نمیکنی
 آزار خود مکن ز بی امتحان من
 جا که میش ز جرت نظاره کلمت
 شانی نصیحت دل خود چند میکند

آب تلخ عقیدت زان آتش سودا بست
 هر چه دارد از این صافی بجای غیر کن
 کم کن از دیوار باغ ناله زاغ و زغن
 دیگر برادر که قمار کن انباز من
 امتحان غیر را حاجت بیغیتر نیست
 که نباشد ساغر می چشم خون بالا بست
 من تنگ ظرفم را در ده میباید بست
 عوض جوی کل را بلبل شیدا بست
 که در ادب شهرت حسنت یک رسوا بست
 وحشی دشت سلامت را حداسر با بست

تا کی ز تو بیدار کنان داد نیا بند
در حیرتم از تنگد عشق تو هر سو
با خانه خرابی چه کنند اهل دل امروز
در هیچ دلی نیست که واغی ز کلبه نیست
شیرین نبود آنکه از د کوه بالا را
نسبت به بر سر دایش انصاف ندانم
و ارسه چنانم که ز طوفان قیامت
شانش اگر ت عشق کند تربیت شعر

بیدار کنند و ز تو امداد نیا بند
صد گشته بخون خفته و جلاد نیا بند
گر خانه نبرد ای تو آباد نیا بند
هر چی که بود زین نقص آزاد نیا بند
در هر بن سنگی دوسه نر باد نیا بند
کاین رسته در حسن بریزاد نیا بند
در کرد چراغ دل من باد نیا بند
در تن غل مثل تو استاد نیا بند

آنکه دل جا میان جانش کرد
گفتش ایچ میخواستش گفت
نمک خوان حسن کمتر داشت
چکری در تنور سینه خویش
هر که می لافند از محبت دوست
چه اثر داشت ناله شایانی

نالام شده جهانش کرد
کردش ایچ میخواستش کرد
شور عشقم نمک تاش کرد
داشتم طعمه سکا نش کرد
بجفا باید امتحانش کرد
کان پس کوش بر فغانش کرد

شبنم بنامه و روزم با به میگذرد
اگر چه غره کناه نکرده میگیرد

همیشه روز و شب من سیاه میگذرد
گر شته از سر چندین کناه میگذرد

خبر ز آمدن در رفتن همین دارم
که داد میکنم و داد خواه میکند
خونی خون جگر باد چشم بود الهوسم
که صد جفا بمن از هرگاه میکند
شبی نمیکند و بدردم که بتوان گفت
سوم بر سر مشت کیاه میکند
تو جوی بر قیاب از تو یافتم زانست
مصیبتی که بمن سال و ماه میکند
حذر ز ناله شانی غم که عاشق را
ز خار تیر دعا صیقله میکند

ترتم تو بزند اتم از یوس بکشد
نوازی مرغ چن بلبل نفس بکشد
کست سلسله از یکدگر محبت را
بگو بغزه نامهربان که بس بکشد
ز بس که غصه بدل جمع میشود بیست
که تنگی دلم از عقده نفس بکشد
کش و ناکش ناز و غبار دوشن کین
بهر گشته جهانی ز پیش و پس بکشد
یک آفریده بدشنام زنده نگذار
بتی که چون نواز هزار کس بکشد
من و شراب محبت کجا برم ای بی
که شخه کشتم خواند و عسل بکشد
چگونه ناله کش غلی شود شانی
که اهل خانه را و از او حس بکشد

سخت جان بود دلم کز سخت داد نکرد
در نه با او غم بجز توجه میداد نکرد
انچه از ناخن غم بادل ماکرد و نراق
بیستون را بچکر تیشه فرو داد نکرد
ست بود کم ز کف دامن و صلت دادم
در نه صیاد شکار بچو تو آزاد نکرد
آه از آن شوخ که در سر یوس کشتم ما
آلقدر داشت که از روز جزا یاد نکرد
شوق وصل تو بد لبهای آسبران آن کرد
که مرغغان یوس دانه صیاد نکرد

باد جویان توکی شعله مایه نساخت
دامن ناز توکی آتش ماباد نکرد

در صف مائیان غمت امشب شایانی
آنقدر حوصله در زید که فریاد نکرد

شب قطره اشکی که ز چشمم نزم افند
آن قطره شود آتش و در بستم افند
کو شعله آبی که چو دود دل مظلوم
از سینه هوا گیرد و در اخترم افند
آزده ام از کسوت ناموس بهمان به
کاین جابه چنان چاک زخم کز سرم افند
این شعله که در خون صبرم زده آتش
ایر کاش که در جان ملا منکرم افند
داغ جگر سوختگان دل خاکست
بر قطره که از دیده خون در سرم افند
این کرب که من میکنم از دست فرات
بیمت که بنیاد فلک بر سرم افند
شانی اکرم سوخته بر باد دهد دوست
بس جان کراچی که ز خاک سرم افند

نسکم از دختن زخم چنان می آید
که بدل سوزن دوزنده سنان می آید
شیشه نیت دل ماکه شکستن و اند
سنگ بیداد تو هر چند بران می آید
این نه اشکست که از دیده فرو میریزد
خون کرمیت که از زخم سنان می آید
چون کاهش بدم کار کند شاد شود
همچو شخصی که خد کش به نشان می آید
با وجودی که خیالی شدم از بار فراق
یاد من هم بدل دوست کران می آید
خلم بس که ز بی طاعتی رشک رقیب
بی حجابانه شکایت بزبان می آید
میخواهم که کم ضبط خود اما چکنم
بادل خویش که بخود بغض می آید
کرب ام راه کلو به تجدید که نفس
تا برون میرود از سینه بجان می آید

رو مکردان ز سر شکم که دللیست بخیر
رهبر دریا که پیش آب روان می آید
انچه از ابرش بر بار بار و شانی

نکیرم ترسم آسین ترا در ملک نماز آید
کز آب دیده ام طوفان چندین سال باز آید
چنین آبی که من از جوئی تیغ خورده ام شاید
که تا حشر از کیهان تربت من بوی نماز آید
دلم صد باره شد تا ز آفت بجز تو جان بدم
جو مرغی کز طیبید نهما برون از جنگ باز آید
حیات خضرو خواب بخت من باید که دل بی او
برون از عهده اندوه شبها می دراز آید
نیخو اهم که کرد در منم با عاتق دل سختت
و کمره را آتش آه من آهمن در کرد از آید
ز طرف بام طالع نو که بشنید ان بجز انرا
بس از خورشید برون آمدن وقت نماز آید
همین بر حرم و انصاف تو امیدت شانی را
چکار از عاتق مسکین بجز خیر و نیاز آید

نیم در بندان کز خانه جانان کی برون آید
براه انتظار افتادم تا جان برون آید
چنانم سینه تنگ از خیال غمزه ات پر شد
که هر جا دست بکند ام سر بیکان برون آید
دل از زده دارم که چون درستی فهم برود
بجایر اشک خون از دیده گویان برون آید
عجب نبود که عمر نوح باجم در تمنایش
حوا کرد و درق امید ازین طوفان برون آید
چه خوش بجز این بر فیضت ملک عاشقی کاغذ
اگر خار و خصل افشانی کل در جان برون آید
ازین سوز که غیرت در سراسر جانم افکند
ز چاک سینه ترسم آتش سپهان برون آید
جد ایر کردن از وصل تو شکل نیست شامی را
دل بی صبر اگر از عهده بجز ان برون آید

لبینه نیر تو خوش دلند بری آید
 ز پس سینه پستان آرزو شده است
 طبع بخون دلم کرده کودکی که مسنوز
 کشیده تیغ دچنان میرسد که بندار یک
 بخود ز کینه دمن نابروز در جنگست
 رسید عشق و بدل درد غم هجوم آورد
 سرایت غم بچران نکو که در شام
 که بچرخ بر تن جایگیر می آید
 ز پس کزان خوشه باران بر می آید
 ز شکر لب او بوی شیر می آید
 بی خلاصی چندین اسیر می آید
 شبی که یاد منش در ضمیر می آید
 هجوم میشود انگاه که میسر می آید
 ز مجلس تو جوان رفت و پیر می آید

رفته رفته حالم از بخت دگرگون میشود
 من اسیر انتظار و از استغفار حسن
 خلوت و صلوات و ادب و خوی و دشمن دگرگون
 کرد و ز بوی خیالت در دماغ آرزو
 که چنین مردم فریبی میکنند آن آسمان
 چشم ما با قوت بارد چشم ما کوهر فشان
 کاو کاو غره که انیت شامز در جگر
 زخم خون کرد و خنک از ارش افزون میشود
 تا برون می آید از منزل دلم خون میشود
 با چنین بیطاعتی پس حال ما چون میشود
 زاید خلوت نشین از پرده بیرون میشود
 هر که یکدم می نشیند با تو عجبون میشود
 هر که با ما می نشیند زود تارون میشود
 رفته رفته چشمسار دیده همچون میشود

فرشته که غلام با سمان ببرد
 دلم بنده کی خود را بچنان شاد دست
 بودی که من افتاده ام عجب دالم
 ز تنگ طاعت من عوض قدسیان ببرد
 که منت همه کس مهر نیچان ببرد
 که جو بهار کسم بی باستان ببرد

کلی بخون جگر پرورم چو وقت آمد
که بنفش و کبریا آید از میان ببرد
چه نعمها که دلم را سپهر بی انصاف
امان نداد که از دست نادمان ببرد
دلم ز دست تو بیداد که ترست ولی
کراست زهره که نام تو بر زبان ببرد
ز اشک من ره کو که تو لاله زار شدی
که بی بکوی تو شامی بدین نشان ببرد

هر ما بداد میطلبم از خدا بر خود
افزونی جفا بر ترا از بر این خود
با هیچ کوششی همرازی کمتر سم
در مانده ام بدر دل بی دوا بر خود
میگفت دوستی که مده دل بدل بران
نشندش نصیحت و دیدم سزای خود
بهلوی بیخاکس نشنیم که برخواست
از عایر پاک کرمه زارم ز جبار خود
چند آنکه با منم نظر از رویه نشان
بر ماندم بدیده زود آشنای خود
که قصه بلای حجت نخواهد
لشخو حکایتی ز دل مبتلا بر خود
نارت جو یف حوصله من نمیشود
سختی که بود مستی تو سدا بر او
شانی که بود مستی تو سدا بر او

دل مت فنا کیفیت بیانه نشناسد
سرگزین خان کلنج کرم شد کاشانه نشاند
اگر اینست حسن آفت بود کبر و سلما نرا
که آتش در سربایت محرم و بیگانه نشاند
بیابان کرد عشق کی تنهای وطن دارم
کسی کاوار کی آموخت دیگر خانه نشاند
موی کا حوز از ملک آباد دار خانه کار کن
که این معجوره را فردا کس از دیرانه نشاند
ز جام ارزوی خود صلا بر زن بر بمن را
که دیگر هرگز از مصیبه منجانه نشاند

خود مندر ندانم جز تیر نیک و بد شای

نه مرغ زیرک آن باشد که دام از دانه نشناسد

بعیت اندوختن ندارد

ذاتیت عقیدت از اوختن ندارد

از شمع محفل عشق پروانه بهره مندست

کز صحنش نصیبی جز سوختن ندارد

از تیرد انتقام از آدکن که این عشق

کر صدر هم بسوزد و سوختن ندارد

عشق مقلد آنرا که هر نصیب اعداست

شمع هزار تقلید افسردختن ندارد

جنس دکان عشق کالای ز نیکانیت

کر مشترک غم اوست لغوختن ندارد

این پاره که بیان نادر است قیامت

کارگر اگر تو یاری یاروختن ندارد

آن ترک ناوگ انداز در کیش غریب شای

دارد خدنگ دل دوزلدوختن ندارد

بازم از رنگ سخن بوی خون می آید

زور دیوانگی از عقل فزون می آید

دل من ناله کاهیت کز آید شدنت

غم برون می رود و غصه درون می آید

از شکیم شد این که بدل آه و نغان

می شود جمع و یکبار برون می آید

چون نفس باز کشم شعله جان می افتد

کریه چون ضبط کنم از تره خون می آید

تخط خورشید بایر را ضبط کنی

دل بفریاد به بیند که چون می آید

دوش زخمی که بجام ز تخانل زد

خوش از تیر شمشیر کنون می آید

شانی اجنب نفسی بر سر بالین من آید

کز دل خسته من ناله برون می آید

ز بس خاکم تن زان غره بی باک می افتد

بهر غلطیدن از من پاره بر خاک می افتد

نکلت بی باکی از حد میبرد امروز یا فردا
چگونه حال دل با او که از بسیارین ضعفم
خواند شکست از درویشی را به غمی یابد
ز اینجای جیب عصمت میدرد تهمت قاشاکن
ز سر ز من مباش ایمن که خشن و ترغیداند
بعد رغبت گرفتار کندش معنوم شانی
که بر تنی ناله ام در فتنه املاک بی افتد
ز لب تا گوش صد جا در دل بر جان بی افتد
بگذارد که آب از جوهر چشم جان بی افتد
که بر پیراهن بی عیب یوسف جان بی افتد
بهر جا شعله زین آه افشاک بی افتد
ز دورش چون نظر بر خلقه افشاک بی افتد

از تحمل بند بر با من نظر خواهم نهاد
با تقابلها بر شوق انگیز خواهم باخت عشق
خشت فرس آستانه که بدست آرم شبی
من شهید تیغ عشقم سر بیابا لیلن حلد
یار و الفت عالم سودند به بعد ازین
عشق زور آورد یاران فکر ناموس کنسد
سینه ام که مرمت داشت ایچ مقصود منت
چون نیم سوراخها در استخوان خواهد شدن
خار و سهلت مشاخر کعبه دیدار را
از تحمل بند بر با من نظر خواهم نهاد
با تقابلها بر شوق انگیز خواهم باخت عشق
خشت فرس آستانه که بدست آرم شبی
من شهید تیغ عشقم سر بیابا لیلن حلد
یار و الفت عالم سودند به بعد ازین
عشق زور آورد یاران فکر ناموس کنسد
سینه ام که مرمت داشت ایچ مقصود منت
چون نیم سوراخها در استخوان خواهد شدن
خار و سهلت مشاخر کعبه دیدار را

در دهن سینه دلم بی تو بیوفا چکند
ز تابدی بی محبت کس ندیده تنخاله
صنم چو نیت بر بهن کلیه چکند
کل شراب بد امان پارسا چکند

مجنون نشسته ام و بخت منتظر که بمنور
 بلباسی بجز نوب جان مبتلا چکند
 زمانه بر سر ناز و ستاره برسد کین
 ز بخت خویش چه نالیم بخت ما چکند
 زور و نبش و در گریه صبحگاه جسم و
 چه تیره بخت بود آتشی دعا چکند
 سزایر دو ستم دیده در کنار نهاد
 بمنور و شغنی روزگار تا چکند
 کجا حکایت بیکانه و کجا شایان
 بجز غیر زبان خود آشنا چکند

ز دور آو کز کنس بجاکساری چکند
 که تاب بجز ندارند بقراری چکند
 چنان بعشق تو کردم که بهفت دوزخ را
 ز آه من نشانند بشارت چکند
 بدون میاکه ز رشک رقیب من داوند
 بنا امید و صلت امید واری چکند
 ز شوق روی تو بینند و چشم نگشایند
 ز شرمساری عشقت گناه کاری چکند
 رباب مطربانم نوچی پرستان سزا
 شکست رونق بازار بی بتاری چکند
 گذشت عمر و میرشد که یکبار یاری
 پیاله دوسه کیم بر روی یاری چکند
 ز داغ عشق تو در سینه مست شایان
 بر روزگار غم عشق یاد کاری چکند

کر بنام ز غمت دود بگردون خیزد
 در بکیریم بسره راه تو بچگون خیزد
 آخرت را عشق تو ز اول نبشست
 سرخس جام تو مست افتد و بچگون خیزد
 سبزه مهر تو جز در دل ماسر نزنند
 کاین کیا بهمت که در کوشه نامون خیزد
 چنین ابرو منما تا هم خود را نکشیم
 رحم کن ورنه دین خود به صد خون خیزد
 طالع ماکه ز بولنت چکار آید راست
 کار نیک از بند بخت بهایون خیزد

کار فرماد هم از عشق نکو شد ورنه

اینقدر شیوه شیرین ز کسی چون خیزد

قد بر افراز که بر باد دلت شای را

هر چه خیزد ز طبیعت همه موزون خیزد

و گز کردش چشم تو ناز می بارد

گر شمعهای محفل کداز می بارد

و یف سنگ ملاحت نیم که بر سر من

هزار و پنه بارید و باز می بارد

مگر بپرده عشاق چنگ زد مطرب

که آه و ناله از آواز سازی بارد

چنان مجله که ناز کرم میرانی

که آتش از نظر عشق بازی بارد

چگونه در دل خود نهان کند شای

کز ابر دیده اشل افشای بازی بارد

بس که بر سر دود آهیم ز آتش تن بگذرد

مرغ نتواند ز بالای سر من بگذرد

از جنونم خاطر الساعت نسبی میشود

کز غمت چاک کرمیایم ز دامن بگذرد

گریه چون زور آورد ز کان سرشک افشان

خانه چون منبع شود طوفان ز درون بگذرد

طاعت آتش پرستان هم شد از سوختن

کو بر من تا برین تابیده کلخن بگذرد

بیدی را که نسیم وصل بستان شد خوان

آه اگر برق فراقش سوزن بگذرد

کس چه میداند که وصل عاشقان آفت

بلبلانرا گرنه فصل گل بشیون بگذرد

دو مستکام آنکه نژد شایر که در آیام عمر

با تو یکبار ز پیش چشم دشمن بگذرد

آنکه مانع تو ز از ردن هستند

آنکه دد هستند هم دشمن هستند

آن ساقیم بزم محبت که اهل در

مست از شراب گریه با هر د اکن هستند

رسوا شدم و لیکن نه از جان پیرین
 تند بلبهار سقف صحنه ترا
 من دفتر جنون و نصیحتگران من
 عبودن و کوه بکن که دو سوزنده آتشند
 از دوا نگاه مهر و ناله سیاه عشق
 زین دانهها که در ته پیر این منند
 روشن چو آغها همه از روغن منند
 مانند فرد باطله پیر این منند
 خاکستر خنک شده کلخن منند
 شانس تمام دانه خود خون منند

چشم بسوی دست بسویم نظر میند
 باعث بقتل من کنده عاشقی بست
 من بیکسم زرد عودم حذر مکن
 در خان باغ طعمه زراغ و زغن شدند
 که عاشقی و لذت بیکانه آرزوست
 و زخم خورد و تیر جگر دونه نیستی
 شانس تو صبری نگینی با فراق دوست
 مرغ امید را ره پرواز در میند
 جوی نگردم اینهمه بربکدگر میند
 چندین گناه بر من خونین جگر میند
 شایمین غزه راز حیل بال و پر میند
 در جلوه کاه سخت گمان سپر میند
 نشین بکوشه و بخوابش کمر میند
 بردوش صبر سیده بار سفر میند

مدعی گیت که آزار من زار کند
 رونق باغ بود شین و در خان چمن
 که کفنی بخت به تیغ باکمن ز نهار
 همه شب در دلتو بر کرد و لم میگردد
 از شک اغیار بلا میرت که در بزم وصال
 نکند هیچکس آزار دلم یار کند
 ورنه کل هم حذر از بعدی خار کند
 تیغ آنت که بر بیکر ما کار کند
 چون طیبی که بر سار سیر بیمار کند
 آرزو را نکند سینه افکار کند

ساده دل آنکه چو شانس بتنا آرمصال

خوشتر را بکنند تو که نثار کنند

هر که رویت بده عا بپسند

وان ادا ما را آشنا بپسند

کرم شیر آیدش ز قفا

حقیقت آید که بر قفا بپسند

تو چه جنسی که هر کرا نظر است

نقد آنکه جو ترا بپسند

آنکه سوز غمش بدوست دارد

کاش داغ دل مرا بپسند

وای بر ما اگر ستمگر ما

روزی خود را بجستم ما بپسند

سکت آندم بر ستم آید

کاستخوانها بر من بجای بپسند

شانی آغاز عشق اینها دید

خود سر انجام خویش تا بپسند

از سر کوی تو که سیل فضا بر خیزد

نیست مکن که اسیر تو زجا بر خیزد

که شود واقعه روز قیامت ظاهر

آنقدر نیست که سرو تو بیجا بر خیزد

استین بکهای سوز اسیران بفتان

تا غبار ز دل اهل دنا بر خیزد

هر کار که در آید جگر ما سوزد

هر بلایی که بود از پی ما بر خیزد

سزده خط تو چون سرزند از چاه زخ

دود از خانه آهوی خطا بر خیزد

بنیود عشق ترا صورتی که نکند

خفته نیست که از حی علی بر خیزد

شانس بنیود که عشق تو تار و زجا

اینچنین خفته از خواب چرا بر خیزد

تار و زجا تو در نظر نباشد

ز اسود کیم خبیه نباشد

با وصل تو خوش بسر توان برد
 کفایت غم چه حال دارم
 در دل ز تو هست در دل من
 هرگز از درون بیرون نیارم
 در حشر چگونه سر بر آرم
 چیز که ازو دلم خورد آب
 حسن تو که بر تو الهیت
 تو بخیر و گزند بشا نی

سبک روی که خودش منش بکوش رود
 هزار دوش ز بار سر ازو بر آدست
 چرخ خوان شد و هر کس که بود در کنج
 مجلسی که مثل زبان لب خوش زنند
 نماند در جگرم آب بهر کرب
 هزار نکته او میکند بگوشه چشم
 بسبب خون روده امش سراسر تن شایر

صبر ناک مال را آواز می باید کشید
 عشق اگر اینست در اندوخته حسن تو این

بی تابای دل اگر نباشد
 حال که از آن بتر نباشد
 کز هیچ دلی بدتر نباشد
 آنی که درو اثر نباشد
 کرداغ جنون بسر نباشد
 جز آبله جگر نباشد
 در آب و گل ای بسر نباشد
 یکدم ز تو بختبر نباشد

بهر قدم که نهد ساعتی بهوش رود
 بمنور اگر چه ز طغیان فراز دوش رود
 سبب بدوش بدکان میعدوش رود
 شعور مستعان از بهوش بکوش رود
 ز بس که از تف سودا بر دل بچوش رود
 اگر چه از بر من چون رود خوش رود
 ز بس که خون بسر زخمهای دوش رود

بپوده شرم از رخ صدر از می باید کشید
 تا قیامت از تو ما را ناز می باید کشید

کمرچ اظهار غمت شد با عشق قتلیم دلی
و یکسر را در جگر خواری شریک من مکن
دل مباد از غافلای آهنگ افغان کم کند
تا مگر از زخم دل رحم آورد این کشته را
شش اشرف رحم میکرد بگرد خاطرش

مستیم زان ترکس غازی باید کشید
جام عشقت این دلی انبازی باید کشید
همچو چنگش کوش در آغاز می باید کشید
در ره آن ترک پیر اندازی باید کشید
تا لعلها برود دل پرداز می باید کشید

احباب بر رضا بر دل افزود ز رفته اند
و ارم ز فرقت تو ملای که ظاهرا
ما خود تمام آتش جانم ز کشته ایم
عشقت و منزل خطر آسوده آن کرده
آند بهار و تازه نشد کشت بخت ما
شکر خدا که طاعت ما هم نه اند کیمت
شانی بدور غزه اش آسودگان خاک

کم برادر جان غم اندوز رفته اند
یاران و دوستان همه امروز رفته اند
که دیگران در آتش جانم ز رفته اند
کاینجا دلیر آمده فیهروز رفته اند
کاین سبزه یاز خاطر نوز رفته اند
که نیکوان بقول بدآموز رفته اند
اکثر بزخم تاوگ دلدوز رفته اند

هموزش دل خوبیت دلدار می نمیداند
هموز آن سنگدل با آنکه میداند ضمیر را
متاع دلربایی را دکان امروز بکش ده
خودار متاع درد باری کشته ام لیکن
چو آشنای شکایت دارد از جور تنه ای دستی

ندیده عاشقت ایس خود دار می نمیداند
تغافل کردنی دارد که بنده ای نمیداند
بهای جنس و ندر گرم بازار می نمیداند
بدبصیت بازارم که بهشتیاری نمیداند
جریده رو مگر قدر سبکبار می نمیداند

اگر کلاه تو بای من دست بر زار خواهم زد
 بگلزار که بی او دستدار انم درون آید
 سرخود ز بربیع خوشگلان یار خواهم داشت
 اگر زخم نخلت اینست و زخم شوق دیگر این
 در و صلم بر و بکشد و ببرد و ببرد و ببرد
 غلبه شوق اگر اینست ششانی در و ل تنگم
 و اگر اینست کفر آتش با ستغفار خواهم زد
 ز آه سینه سوز آتش دران گلزار خواهم زد
 از ان کلبن کلن بر کوشه دستار خواهم زد
 چه صید نیم لعل دست و با بسیار خواهم زد
 چه مرغ بسته خود را بر در و دیوار خواهم زد
 و اگر خود را بستغفار خوشگلان یار خواهم زد

بغیر از شعله حسرت بختک من نمیرود
 بدین ناهمت نیکو بی غمی آید ز به کاران
 کل ایندم از کردن ز سرست و نخواست ایدرست
 فلک که ز غم و کوفت بسیار بر سر خاکم
 چه موی سر لعل این نیت نه که عاشق را
 ترقی در میان مردم عالم نشاید کرد
 همین میروید از کلن کل و سوسن نمیرود
 که تخم دوستی از تربت دشمن نمیرود
 چه جابر کلا که خار بر هم ازین کلشن نمیرود
 گیاه که قمر هرگز ز خاک من نمیرود
 کل مقصود خود در دایر این نمیرود
 خود نشو که هرگز دانه در دامن نمیرود

یاد آن شبها که در بنم و صالم یار بود
 کشتن من باعث خوشنودی اعتبار کشت
 و دشمن بی شمع رخت پروانه روح مرا
 هر که در بند علم ایام بود ازاد کشت
 رخسار آمد شد من در دل اعتبار بود
 ورنه در کوی ملامت کشتنی بسیار بود
 اضطراب بلیل آواره از گلزار بود
 جز دل ریشتم که در بند غم دلداری بود

مدعی را طاقت چندین تغافل از کجاست
تا سحر که چشم بر چشم رقیبان داشت
یار با اختیار و شایان از وفات پذیر

ناز او را سخت جانیهایی من در کار بود
چشم من امشب بلا کرد آن روی یار بود
باید بغیر تنها دوش از دیدار بود

دوشم که بترک به بهلول نشسته بود
آسایش جو احوال پنهان من شدست
امشب که تند تر سحر را هست آدم
رنگم فرود دره شکار طبیعتم
ناز تو بسته بود ره شوق و رنه من
دوشم ز اشک و آه چو دکان گل فروش
حسرت بنزد شایان از راه زیر خاک

خواب فراغتم ره فریاد بسته بود
تیر غمت که مرهم دلها پر خسته بود
سنگ رقیب شیشه بر اهرام شکسته بود
هرگز ز احکام محبت محبت بود
چو آدم بنیم تو را هم بنیسته بود
در کج کلبه سنبل و گل دسته دسته بود
کو در غم تو از همه اندوه رسته بود

شوق بدست لطف میبایم گرفته بود
آن عیش باد که در خلوت وصال
آن لطف کو که تا ز برش زرد نکندرم
امید وصل مدت عمرم ز سر گرفت
بعد از هزار شب که ببالینم آمدی
آهیم نشد قبول کن افغان داد خواه
شایان نبود شعله بخون انقدر دلیر

او میکشد و شرم عیانم گرفته بود
من زلفه بار و بار میبایم گرفته بود
وز کرم سخن بزبانم گرفته بود
در حالتی که دل ز جبهانم گرفته بود
از بخت شوم خواب کوایم گرفته بود
بر کوش چرخ راه نفایم گرفته بود
کو یی حکیم عشق منایم گرفته بود

تمام عمر که جان مستلای جانان بود
چنان بنود که یکدم بچنگل بخران بود
صبوریم همه جور ملکست مگر
ملای بخر که در در صبور نتوان بود
که در آینه دیدن حکام دل دیدم
ترا که چشم تو بر صورت تو خیران بود
عجب مدار ز ویرانی دلم کاین ملک
در انجالی که معور بود ویران بود
ز نقص عشق زلیخاست این که در همه
توجه دل یوسف بسوی کشفان بود
چنان که رسم امشب که تیغ نارنده
غمت ز رختن خون من پشیمان بود
نداشت عقد ز رشک نظار کی شای
که هر که بود بزم تو نقش بیجان بود

خون گرفته آنکه راه ناز نیشم میزند
خویش را بر تیغ آه آتشیم میزند
با وجودی پرستی بس که با من دشمنست
که سوز باده باشم بر ز میسم میزند
چون خندان دارم ز چشم غیر داغ سینه را
داغ دیگر سوز چاک آستیم میزند
از زور عافیت کم کن که ز منور نلک
این همه نیش از برای آنکبیم میزند
پیشتر آزرده میسازد سنگ ناک
مهر بانی که بر یک یا سیمیم میزند
پارسی میکنم اندیشه خونم میخورد
میگسار میبایم راه دینم میزند
چون در آید با من آن خوبش از آه کرم
آتش بر خون من بجفت از گیسیم میزند

یکی ز طرفه غزالان پسند خواهم کرد
بجذب نظرش سپید میوزد
دی که دیده بحفظش سپید میوزد
بجذب نظرش در کند خواهم کرد
باشش و کد اش سپید خواهم کرد

سریر که بالمش آسودگی مقامش بود
ره سلامت از افسانه سلامت خویش
بساط عشوه فرو چین بر غم بوالهوسان
خدا بر آنکه با غبار لب مکن شیرین
من از نصیحت ناصح بجان رسیده و او
طبيب در سر خویش کوه شده شانی

بپای دار حجت بلند خواهم کرد
باشناوب بیکانه بند خواهم کرد
بین که نیت کالایچند خواهم کرد
که تلخ بر تو همان نوشند خواهم کرد
امیدوار که کوشی به بند خواهم کرد
که خود دوایر دل در دمنده خواهم کرد

ساقی خمار گشت و شرابم نمیدید
بعد از هزار شب که رهم داده بزم
آتش که بار و عده وصلم دهد خواب
روزی که باده نیت ز کیفیت غش
تا ذوق سوز عشق نیامم تکلیش
شانس خیال او سبب راحت دلست

از تشنگی بلام و آبم نمیدید
رضعت بکفتگور حجابم نمیدید
تن اضطراب ثوق بخوابم نمیدید
در دسرخار عذایم نمیدید
بهر کباب دل نمک آبم نمیدید
کانه شیه ره بجان خوابم نمیدید

دو نر گشت که نه خوابیده و نه بیدارند
را بخت تمکین مکش که آن تره یا
مساز هم از آن صرف بیدردان
مرا خیال که غیر از منت اسیر نیست
بدون بنم چو مورد بدرد دیوار

اگر چه منت خمارند هر دو همیشه دارند
همیشه در دلم از کا و کاو دارند
که زخم خورده ششیر عشق بسیارند
ترا گمان که همه جز منت گرفتارند
ولی ز در چو در آیند نقش دیوارند

دو کون را به شامش ز خویش نیندارد
گرش ز زهره در باب درد نیندازند

ذوق غمت بجای طر حاتم نمیرسد
از بس که پر شدست خیالت بدیده ام
نمیدم بین که ز کلزار کویر دوست
نجتم اگر تلافی شهباز غم کند
شامش علاج درد دلم کند که در جگر
نمیرسد
این چاشنی بدم بیغم نمیرسد
چشم منور خواب فرا هم نمیرسد
راضی شدم بدویر دانستم نمیرسد
یک روز خوش بدم عالم نمیرسد
ناسور شد جواحت و مرهم نمیرسد

شب که دیوانه سودا بر تو غوغا میکرد
شهرت گفته نامزد عشق تو داد
باده از عکس رفت بر لب بی افروخت
خوب کردی که بخواند بر بزم ورنه
من بعد جلد ره عوض غرض بی جستم
لبت آن مر که ز یک قطره بجای آورد
آه از آن شعله که در تیره کی شام فراق
شبه که داشت که خون در دل خارا میکرد
ورنه کی کوش کسی بر سخن ما میکرد
جود در دست تو کارید بقیا میکرد
بخود دیها بر دلم پیش نور سوا میکرد
اد تقلید سر جان دگر و ما میکرد
انچه از بجزه بکشد میجا میکرد
شامش خسته ره کویر تو پیدا میکرد

بهیچ سو نکست ناکه با نکند
گذشت غافل و صد چشم حسرتش بدید
عجز تر که شهید تو رفت روز جزا
که بی نصیبی از دوا خند عا نکند
قیامت اگر در روز در قفا نکند
نمود باله اگر ترکان ما نکند

رقیب اگر کند آثار من بجای خودست
 حمایتی که تو ایش میکنی چرا نکند
 سزای دوستیم آن جفا پسندید
 که کس بدشمن خود هرگز آن جفا نکند
 بتی که نکیه که از دوش دیگران دارد
 چگونه نکیه که هم بالش فنا نکند
 ز تو جدا شده شایر در شک میکند
 سزای اوست ز کف دامنست رها نکند

" سرگشت می پرست خوش باشد
 نازت از چشم ست خوش باشد
 صدر منشان رقیب را در بزم
 که عدد زیر دست خوش باشد
 عاشقی ز هر حسرت آشامیت
 هر که امیل صمت خوش باشد
 نشاء جام عشق عاشق را
 از شراب است خوش باشد
 شایر ایوان آرزو مفراز
 کا بنجین پایه پست خوش باشد

بی تو هر چه که ز جامم بکلو میریزد
 بکلوناشده از دیده فرو میریزد
 بادرت نیست بمنور از غم پنهان ز بدن
 که نکه میکنم و اشک فرو میریزد
 ز انفعالی که جو اکرم بسویت دیدم
 عرق خجسته از هر سر مو میریزد
 ساقی بخو چنان ساغر عزم بر کرد
 که لبالب شده و از همه سو میریزد
 شایر از ساغر آیام غور باده عیش
 که نلک ریزه الماس درو میریزد

ده که در بزم تو دستی نتوانیم کشاد
 بهر خود جابر نشستی نتوانیم کشاد
 دست و پا بسته ازانیم که دشمن طلبی
 در نه آن نیست که دستی نتوانیم کشاد

ناله ناله که ما موجب آزار دلست
در نه آن نیت که شستی نتوانیم کشاد
دست و پا افتد از بایس ادب لرز است
که نقاب از رخ منی نتوانیم کشاد
دست شایر که چه آرز که ز دامان قیام
دست بیکانه پرستی نتوانیم کشاد

از دم سرد دلم سوز جگر نشیند
این چه اغیبت که از باد سحر نشیند
تازه عاشق شده راز و درم جان که هنوز
بخنان خاسته آتش که دگر نشیند
از سر کوی تو یک دل شده بر پا نشود
که بجایش دگر دست بسر نشیند
خویش بند تو با آزار دلم خوش بر حاکم
و این بر خنم این شعله اگر نشیند
میکند تجربه لطف تو شای و رنه
نه چنان خاست ز برمت که دگر نشیند

دی شب که یار بر سر ناز و عتاب بود
تا روز در دیا ر دلم انقلاب بود
عجاز عشق بین که بیاد رخ تو دشمن
تا وقت صبح در نظرم آفتاب بود
لعلت اجازتم با دایر سلام داد
نازت اگر چه مانع لطف جواب بود
کام هزار ساله ز لعل تو یا فتم
در شب که بزم خلوت و چشمت عذاب بود
مراکب رقیب ناله شایر فردو نشاند
مسکین و گرنه ز آتش حسرت کباب بود

تا کیم بیند و ندیده کند
شنود آه و ناله شنیده کند
هر که بیند بچشم دو سیتش
خوش در کاسهای دیده کند
بجز تا چند گشت بخت مرا
سره زار سموم دیده کند

من دگر تو کو رقیب مرا
از کد ایان سگ گزیده کند
چه شود که هیچ شایسته را
از غلامان زرنجیده کند

دل از عشق تو رسوا تر ازین می باید
عشق بازان کجا نماند
بر در می ترا
رتبه حالت مجنون چه بود کز پی دوست
کمال حسن تو که انیت که من می بینم
نیت بایم که گریزم ز غزالان خیال
بیدلان از تو بدشنام ندانند کزین
نوشه شانی که ازین گونه غلو خواهد کرد
عشق را مرتبه بالا تر ازین می باید
باز در صبر تو ناستر ازین می باید
قدم بادیه بیما تر ازین می باید
بلبل باغ تو شیدا تر ازین می باید
ورنه مجنون تو تنها تر ازین می باید
خفته بر تیرا تر ازین می باید
با جفا تر تو شکیه تر ازین می باید

امتحان عاشق از تیغ تو فردا میشود
میز نندازد ز یاد تو اصرار
امتحان
گرچه خوشدم بید ما می عشق مهوشان
او چنین بدخویر و من بی باب و دشمن
جذب عشق تو در کارست شانی غم مخور
در میان بیدلان فردا تماشا میشود
بود الهوس با داغ حسرت از سرم و می شود
زبان نه خوب میترسم که رسوا میشود
میرود بیرون از مجلس در غوغا میشود
منتظر بنشین که هر جا هست پیدا میشود

شب که دل مشعله غم سوزد
آیم آن روی که قفا کن میرود
بر سرم مشعل مایم سوزد
همچو خورشید که ششم سوزد

انچنانم که اگر آه کشم
ز آهیم امروزه شد که چه کشت
شعله آتش آه شایر

در دیوار تو در هم سوزد
در ره باد صبا کم سوزد
جای آن هست که عالم سوزد

روزی که بزنگاه تو بر یکدگر خورد
اندیشه از گناه شهیدان مکن که حشر
ریشم بجز عود نوشن بی التفات نیست
دل مضطرب ز سینه سپر کردن نیست
سهمش مدار از دل سندان گذر کند
دل در خیال لعل تو عذاب بر مگذ
شایر بهر ابر و وصل تو دارد خیال بین

چندین هزار دست ملاحت لبر خورد
در اولین نگاه تو بر یکدگر خورد
ریشم بر آن گشت که خون جگر خورد
حیف آیدش که بزجفا بر سپر خورد
تیر که عاشق تو در اول نظر خورد
جان ز اشتیاق جستم تو ادا مخر خورد
هرگز کسی ز بخت تو نخلی نخر خورد

هر دم و بجز یار با خسر نمیرسد
سای خیمین دراز با خورسید و رفت
آن شکوه که هیچ ز خاطر نمیرسد
منظور کسیتی تو ندانم که هیچ
شایر بهر عاشقی آواره گشته

این قصه روز حشر بکافر نمیرسد
روز فراق یار با خسر نمیرسد
چون بخت رشوق بخاطر نمیرسد
بر طلعت تو دیده ناظر نمیرسد
هرگز بمنزل تو مسافر نمیرسد

چه نازت این که بد تو دوشادوش مر آید
چه نداشت این که نوزد خون دم در پیش آید

بناراج که می آید بچندین ناز و استغنا
که پیش در قوس ناز و لب خاموش می آید
بیوگر او نگر برده باد صبح کله بار
که هر کس سوز گلشن میروید بسویش می آید
بسط خانه باشد از هم اهل طاعت را
همروز از هم نشان بانگ نوشا نوش می آید
ز بس کامت زویدار نوشد مطرد سترشال
ز حیرت خنده اش بر کرمه بار دوش می آید

بهر جانب که ترک من جنبت را عنان بچید
در صد نشسته بکشاید ره صد کاروان بچید
ز من بر کشت بار بار بختن از من چه میسر سی
چه باشد حال به بختی که بار از در عنان بچید
دل کم شکایت کشته و از بیم خویر او
شال شعله گلشن زانم در دمان بچید
چو بر باد دلت نخلی نشام در ریاض دل
رنگ کرد عده و وصل دید در دوزخ بیماران بچید
چه راه گفتگو بایم ببند خویر که در برش
فرد بند دره اواز تسبیح ملائک را
ز بچان خوار شد شای که کر خواجه من خود را
ز شال رشته بر گنوب بار مهر بان بچید

کبرم که ز دشنام تو صد کام بر آید
مگذار که لعل تو به شام بر آید
من بخت عشقم حکم آب ندارد
خونابه حسرت ز دل خام بر آید
کردم بسوگویر تو سدا بر برهمنه
چند آنکه بدیدو انکیم نام بر آید
آدم که خیال تو در آید بدل من
از سینه من ناله بنام بر آید
در جام تمنا تو آغاس فراغت
که حوصله کن عهده این جام بر آید

از خانه بیرون آگه بنظر آید دیدار
صد ماه دوش از گوشه هر بام بر آید
بگذر سیر خاک شهیدان که بنوبت
صد گشته براه تو بهر کام بر آید
از بس که چشم تو نظر باخت دل من
کر بفرشتن روغن بادام بر آید
از دگر کسی نیست که در میکرده عشق
باشان خون جگر آشام بر آید

دو شنبه که در او در وصلت گذرم بود
چون نخل کلیم آتش حسرت شرم بود
تحصیل را دامن دشت و حی اغیار
دایسته بیک شعله آه تحسرم بود
آندم که چو پروانه بشمع تو پریدم
سرگرم تو بودم چه غم بال و پریم بود
با مال ستم بودم از آمدن اغیار
تا برسد کویر تو ز هستی اشرم بود
شرح شب بچران تو حاجت بیسان نیست
دالت خیالت که چه خون در جگریم بود
هر دم ز گل افشانی گلزار حجت
کلهای سخن تازه ستر از یکد کرم بود
از بی نگینی منت بی نایده شانسیر
کان روشنی چهره ز تاب نظرم بود

کو نسیمی که در و بوی وصالی باشد
وز گلستان و عای تو مشایلی باشد
قیمتی جان و دم کز غم و درد تو پرست
دل و جان دگر آن سنگ و سفالی باشد
مفکن وعده و دیار بفرود که مرا
هر دم از شب بچران تو سالی باشد
بجای راه برد حمید غریبی که دلش
سنگ و نیاله دو طرله غزالی باشد
کیما جوهر تماشایی یعنی دل من
تا بکی در طلب امر محالی باشد
عاشقم من نبست چاره کز نیم بهبات
حاش لله که مرا از تو ملالی باشد

شانز آسوده شود کوشه نوید کبر
کز تیان مهر و ذنا خواب و خیالی باشد

عاشق من و خدنگ نظر دیگران خورند
من آب بار کشتن و من زهر نوش غم
ما خون خوریم و غسل محبت بر آوریم
از چشمه راحل لب آب زندگی
فرق رقیب را کله عافیت سزا است
ایست اگر زمانه رسد و آن که باز
شانز خدنگ ناز تو بر سینه میخورد
بیکان عشق را و بسر دیگران خورند
من تخم مهر کارم و بر دیگران خورند
کل دیگران برند و شکر دیگران خورند
وز نخل نامت تو شمر دیگران خورند
مار انصیب نیست مگر دیگران خورند
سنگ بلای عشق بسر دیگران خورند
ماهی خوریم و خون جگر دیگران خورند
بیکان عشق را و بسر دیگران خورند

شبی که بار بگلکشت ما حساب بر آید
بیر سستی دم ترکم علاج حسرت دل کن
خوس عرش ز تاب هوا دهن بکشاید
و مد که اخته بیکانم از جگر زلف دل
رفت ندیدن در رفتن ز فیض تو چنانست
شدار آتش در دگر نصیب سینه من کن
بر آستان وصالش مباش غزده شانی
خوش آن جنون که بدست غم زبون نکند
زهر کناره با بی صد آفتاب بر آید
رو اعدا که جانم درین عذاب بر آید
سحر که از جگرم آه سینه تاب بر آید
چنانکه قطره خواب از کباب بر آید
که جان ز تشنگیم در کنار آب بر آید
بود که دودک ازین کلبه خواب بر آید
بود عذبه امون ترا حجاب بر آید

خوش آن جنون که بدست غم زبون نکند
در ادسیر خیالات و از کون نکند

جوان و سرخوش و آتش فراخ دلی باکت
 بدل زناخن غم رخنها کند بید
 اسیر عشق شدم دست و پا به بند بدم
 طلیح جاره خود کن که خیمه اهل
 هیچ جا نکنم کرم بزم و بدارت
 نمیشود که بر دگر هزار خون نکند
 که تیشه در جگر کوه بیستون نکند
 که آنچه شور محبت کند جنون نکند
 ز استخوان من این درد با برون نکند
 که جام بخت را چو سر نگویند نکند

یکمهر پرستش دل من شاد کن چه شد
 صد زخم کاریم ز جفا بر تو بردست
 نهند در سهر غم خود دل مرا
 تا چند یاد غیر که بر دست میکشی
 بنمای روی خوش و بنزد یک من میا
 شیرین چو در لعل سودا بر خردست
 شانس چو کس بدرد دل و اندیشه
 و ز قید ما امیدم آزاد کن چه شد
 رحمت بجای این همه بیدار کن چه شد
 ویرانه را برای خود آباد کن چه شد
 یکبار هم ز کم شده یاد کن چه شد
 از در آتش جگرم یاد کن چه شد
 ناخن بجای تیشه را یاد کن چه شد
 چند آنکه میتوانی فریاد کن چه شد

سر و تو که از جلوه که ناز بر آید
 چون کرم کنی جلوه ز شاد روی خاک
 اغیار کیا همیشه که در زرع دیدار
 صد عقده نهید پیش دلم کاه تا سف
 پنهان چکنم درد تو آن حوصله ام نیست
 دود از جگر عاشق جانبار بر آید
 از کالبد سوخته آواز بر آید
 صد مرتبه اش کرد در دگر باز بر آید
 هر نفس که در رسم تو از کاز بر آید
 که ز عهده آن ترکس غماز بر آید

خون در جگر زهره کند کویه اجابت
در بنم تو بر نغمه که از ساز بر آید
شانی بیکم رشک بود کز نکه دوست

کیفیتم ز جام غم بار کم مباد
من از کجا دوزخه مجلس کسان
کو بر سرم که زبور دار طبت است
سر رشته ز زلفی که ز تار صد دلت
بادل خوشیت خلقه ز بخیر عشق تو
از جوهر رشک میخیزم آب گشت دل
شانی بزیب بار بلاء اگر کشم

ز تو غمی بدل ببقار می آید
شدم مسافر حجر که دورق انجا
اگر ترتر آن طفل خورد سال اینست
بکوشش اجل از کشور بدن جانم
چه کرده که چه کجشک دانه خوردل من
بنوخی که تو میر هر که بنکره سوسیت
به لاله زار سر شکم گذر مکن شانی
که خنم از زهره اشکبار می آید
ز صد هزار یکی بر کنار می آید
برو اجل که در جان بکار می آید
نمیرد مگر اندم که یار می آید
بد امکاه تو بی اختیار می آید
ز ببقار می دل شر مساری می آید
که بوی حسرت ازین لاله زار می آید

شب و روز اشتیاق حکم از عجز زبون باشد
 من از کبر و جبر انت بدین روزم نکند ام
 ز راه کعبه گویت ندارم رویا بر گشتن
 بزخم سنگ طفلان سپردم لاغرتن خود را
 گرفتم در فنون عشق لبلا حبث شاگردت
 و با بگردش چونج و تلک بر احتیاجی نیست
 فواج نازکت را انقلابی ست از قسبم

چو نیکو میر پیش اید کسی را کاین سکون باشد
 کسی را کز تو عمر دور ماند حال چون باشد
 بیابان محبت که همه دریا بر خون باشد
 بلی سنگ ملاست مویه باغش جنون باشد
 چه نقش اید در ست آنرا که طالع و اژگون باشد
 چه سرا فرار از من شخصی که او خود سرگون باشد
 همان بهتر که شازش است از مجلس بودن باشد

بدا از دلم درد تو مشکل برود
 حسرت هست جدی که اگر گشته شوم
 شده ام راه رو کو چه عشقی که درد
 خشر آن نیست که در چهره نقاب اندازد
 غیرت عشق کجا بود که غشون شب وصل
 فغلت عاشق دیوانه بود او حال
 شانی از جنگ غم عشق کجا خواهی رفت

بچنان سوخته این داغ که از دل برود
 تن بخاک افتد و جان از پای قاتل برود
 همه جا تانله بر پیکر لعل برود
 خشر آنست که او خود را مقابل برود
 تاب آن داشت که نزدیک بجمل برود
 غافل آنست که از کویر تو غافل برود
 کاین رفیقیت که پیش از تو بمنزل برود

دکتر دست نخواهم مهر بانی دید
 رقیب شمع از آن کو بر میکنی رسد
 که هر چه بادل ما کرد جان تشنه دید
 که خوشتر از خود را نمیشد انی دید
 بدو حسن تو کم روی شد دمانی دید
 ندانست چه بلا بر که ناتوان دل من

ریاضت کل کلین را در هیچ
 که هر چه دید کلیم الله از شبانی دید
 مجوس کام دل از لعل او که خضر دم
 هلاک خویش از آب زندگانی دید
 صباح حشر هم از خواب دیده گفت
 سبک روی که از آن غمزه سرگرای دید
 غیب نیست که شانس نخورده بی شدت
 ز چاک پیرهن آن سینه که دانی دید

رشک تا کی سر بجان بقرار من نهد
 داغ حسرت بر دل امیدوار من نهد
 دور باش رشک دشمن تا یکی از هر طرف
 بند ناگانی براه وصل یار من نهد
 نوش بادا بادا دیدار آنرا که سخت
 لب بزمه آلوده جام ناکوار من نهد
 بر نفس طوفان دیگر نازه کرد و گریه
 آستین در پیش چشم اشکبار من نهد
 شربت را سبزه زهر آلوده بیکانها شود
 بعد از آن خصم اگر با برقرار من نهد
 منکر عشق تو چون کردم که چون بنیم خست
 سیل خون از دیده با سر و کنار من نهد
 شعشای آفتاب از بهر آن نار جود
 دست را بر حرف نظم ابدار من نهد

افسرده عاشقی که هوا بر من کند
 چشم از رخ توبه نظر بر من کند
 بعد از هزار شب که وصلام میسرست
 نکند از دش چاکه نکا می بخند
 عمریت در تصرف دل سعی دارم
 شوخ که شیخ صومعه را برهن کند
 هر جا دلی که کم شود از چاک سینه
 لعل لبش اشاره بکنج و من کند
 هر یو غمی که ساکن زندان غم شود
 روزی لب حواله بجایه و من کند
 در رشک خردست سخن در نه در وصال
 شیرین بجا مضایقه با کو یکن کند

نقد فیض ملک چند بلبان نمیرسد
کر خانش قران بکف ابر من کند
شاخ بر کجا زبون رقیبان رود اگر
طلاقت امان دهد که بنش سخن کند

تا که دلم شکایت بجان فرود خورد
چندان خدنگ ناز تو خوردم که بخت
میرم بدشت عشق که انبت که بهاس
باغ و بهار در فرود غان گلشن
در جام آنکه زهر حجت چشیده است
دم در کش و منال که غلبش نشین عشق
نزدیک شد که کل شود از آب چشم من
آه حراست بادل تخت سمبر ان
شاخ بر بکر عشق تو سو کند میخورد

در دلم شاد و وصل تو نشین نکند
کلبه سینم از آتش سودا پر تبان
صد سام نکند در جگر از رشک و تب
ساده لوح من بر ساینده باد
تو ز من بخیر در نه اعلم کس نیست
کشته عشق و آن نیست که در شهر کسی
روغ گلزار در آتشکده مسکن نکند
پیر ز دوست دلی میل بر وزن نکند
که تفاوت بدش یکسر سوزن نکند
کا عقاد بر یو نادار بر دشمن نکند
که ترا بیند و رحمت بدل من نکند
نخل تابوت مرا بیند و شیون نکند

شاعر آن طور بمر از غم خویش گزشتن

کس چه اعرس بر خاک نورد و شغل نکند

۱ بکوی عاشقی اندم گذر توانی کرد

که بیشتر بر بلا جان سپر توانی کرد

تو عاشقی بجفا صبر باید تا چار

چو نیست چاره که کار و گز توانی کرد

مشرب عشق چنان خور که زهر نوشا

بطرف حوصله خون در جگر توانی کرد

مقیدم چنان کرده که از دل من

خیال خود بتغافل بدر توانی کرد

و نه نکه چنان میسند در اول بار

که نوبت دگر آن سو نظر توانی کرد

بجلی که مشرب گشته پیمای

بجگر عده همه را بتجسس توانی کرد

برنگ ماتمیان رو بکوی او شاعر

که بیلا حفظ خالی بسر توانی کرد

۱ در پیش من حکایت اغیار میکند

و ایم بدین وسیله ام آزار میکند

پیوسته میرد بر من نام و نشان

با سخن زبان دلم انکار میکند

با آنکه در کتابت اغیار هیچ نیست

بر غم من مطالعه بسیار میکند

چشم چو رهنمای همه شب با خیال تو

تاراج وصل و غارت دیدار میکند

اظهار مهر بانی اغیار میکنی

و آنست که در دل من کار میکند

زاید بسوی او منکر کان کند زلفا

تسبیح را برابر تو زنا میکند

شاعر حکایت از ستم او مکن که باز

جو و جفا بجان گرفتار میکند

نشاط غم چو دل من کسی نمیداند

وصال بت چو بر من کسی نمیداند

همین نظم از کج باغ میشوند
 لسنوده بر درون چهره تو دست نگاه
 کلشن غم روی کار سر نرود
 چو کلشن تو ندانم که در بهار رخت
 هزار نکته ادا میکنی بکوشه چشم
 شبت مانع درد بوسه شش سانس

دیوانه آشنای تو فرزانه بهم مباد
 نافوس غصه چند توان ز بدیر دل
 با آنکه نیت روی نظر دل ربوده را
 دست کرا کشیدن زلف تو از زوشت
 از لعل میکش تو که خورده در دلم
 من کبستم که جابر معجوره ام دهنده
 اینست اگر چنین دل از رشک و اصلا

روزی که یار میل به بیداد میکنند
 آماده سیاست و جرم نگوده ام
 از عجز مایه سود که آن ناخدا ترس
 آورده زیر تیغ و ناخون کنند دلم

خوشحال میشود که مرا یاد میکنند
 کان ترک ناز عریده بنیاد میکنند
 خاطر بغل بکینسان شاد میکنند
 نه میکند مرا و نه از ادا میکنند

از چاک پیرهن زده آتش جان من
شانی دلم تحمل این کوههای غم

وز طرف دامن آتش من باد میکند
از رشک برد بادی فرهاد میکند

خواب لعل تو خندان شدن نمیداند
چو بوی شیده دلم کشیت ترکاشت
چنان ربنده ز یعقوب خویش یوسفما
همین ترا شده در دزدان و دامنگیر
دل سلیم من آن کوه سفند تسلیمت
بهر دم وصل را نیت تاب رشک و ترا
ضعیف حوصله شانی و عقده شب غم

شگفتش بسوی جان شدن نمیداند
بغایتی که بشمار شدن نمیداند
که بوی اوسو کنعان شدن نمیداند
بغیر دست و کمر بیان شدن نمیداند
که جز بیخ تو فرمان شدن نمیداند
بچه زلف پریشان شدن نمیداند
دقیقه ایست که آسان شدن نمیداند

که بقدر سوزش دل دیده ام گریان شود
که بمقدار محبت کرب را رخصت دهم
در برانسر دکان مشکل نماید شغل عشق
سینه دارم که که یکدم بخود دم در شدم
بی لبنت که شربت آبی دهنم بدمان
لذت خر مخواری شانی بیاد کن نجاست

پرده های دیده ابراشین باران شود
بهفت کوی چرخ در خون جگر پنهان شود
ورنه با سوز محبت عاشقی آسان شود
چار دیوار وجودم همچو آتش دان شود
بر کلو شمشیر کرد در جگر پیکان شود
هر که روزی بر سر خوان بله صمان شود

با خاک درت جنت جاوید توان دید

وز نور رخ چهره امید توان دید

از روی تو چون شعله که در آب بماند
 شب و روز از افعال سگ کور بودیم
 آیم بهار آمد و قشقت که خود را
 جام مر عشقت که در بر تو نورش
 در روی تو کابینه اسرار الکیمیت
 بگذر که شانر گل باغ تو بیوید
 تمثال در آینه خورشید توان دید
 کانرا مگر از لغه ناماسید توان دید
 روزی دوسه در باغ گل و بسید توان دید
 عمر خضر و حشمت جشید توان دید
 هر چیز که انرا نتوان دید توان دید
 ناچند کسی را ز تو نمید توان دید

بر کشتن از تو روزی جان و تنم مباد
 که از در تو خزنه عشق طلی کنم
 که ملک دل ز خیل خیالت شهر کنم
 که خرم کنم ز بار غمت کردن نیاز
 از بنم یاد که نظم بر برون بود
 شغل دگر که کنیم اگر بر دنا دوست
 شانی ز چنگ عشق که بیان اگر کشم
 به جاردم ز کور تو بر کشتن مباد
 در لب بجای زخمه خوشیوم مباد
 جز لشکر نراق تو پیرا منم مباد
 جو تیغ آبدار تو بر کردم مباد
 جای نظاره جو عقب روزم مباد
 آن کار جو بکام دل دشمنم مباد
 فارغ ز چنگ خار بلاد امنم مباد

هر دل که در می همدم بجزان شده باشد
 بر رسیدن یعقوب چه نقصان ز لیلیست
 تا کی دل دیوانه ام از رشک ریشبان
 در عرصه دروین تن بجزان چه کمال
 جانش نبود که همه تن جان شده باشد
 کو که تنی از مصر بکتبان شده باشد
 با دبو اجل دست و گریبان شده باشد
 که حوصله ام رستم دستان شده باشد

بار چه بلبل تو که هرگز دل سخت
رسوایم آن روز شود پیش تو ظاهر
خوش عید شد یغی که چو تو باشی کعبه

از خورندیدم که پشیمان شده باشد
کاین شعله و آمان بکریان شده باشد
شاعر لب که بر قریبان شده باشد

ز سر ز سینه ما سنگ خاره موم شود
نمیرد بفلک راه ناله محرم
راجا عبید و چه نوزد حسرت خراهم

نسیم از نفس کردم ما موم شود
ز بس بر سرم از درد غم هجوم شود
که روزگار نشاطم خام شوم شود

سنگ اخبار کیم ساعه سودا شکند
باغبانیت کاهن که ز کلزار وصال
دل من بس که ز بیداد تو نازک شده است
آسمان خار بیابان ستمکار را
در رخ غیر کن جلوه که مشتاق ترا
جابر آن هست که بکلیان باد سحر را
شانی دلنده ما هم زخم و کمرست

شبنه نیست حجت که باینها شکند
خار حشر همه در دیده اینها شکند
که بیکی نهش دست ز صد جا شکند
بیزگرمی که در پای دل ما شکند
رنگ اخبار بدل ذوق تماشا شکند
در دل رخ چمن خار تمنا شکند
خار هر آینه که نشو و تو بر با شکند

دل ز کوبیدن استانی میرود
لبلی از بوستانی میرود
در بدن با آنکه جانی بیش نیست
هر نفس با ناله جانی میرود
در دم با حسن عالمگیر نو
بخت بر شک جانی میرود
با حذر با بش از دم کز کوب نو
باغب آه و فغانی میرود
هر دم از بیداد هر ترکان نو
در دل شانی سنانی میرود

باغت بر صبر در عالم نمائند
صبر هم تا کی کنم جانم نمائند
بسی که کدم جاکن از دست غمت
جاسر دستم در کمر بیام نمائند

بازم لبیند ناوک ترکان که میزند
تبع نهان و زخم نمایان که میزند
هر خطه حسرت ز دم شعله می کشد
بر آتش من این همه دمان که میزند
کارم از آن گذشته که بندم دید کسی
این بختی ام بجا که کربان که میزند
خو در آستین آتش بجان که میزند
بخمن که تا نعم بنسیمی ز کشت
بنگر که خلقه برادر زندان که میزند
ناچار سربدار بلا بایدم کشید
آبی بر آتش دل سوزان که میزند
کر من ز کوب منع کنم چشم خویش را
بر رخسار تازیانه جو لان که میزند
شانی بر سر عالم و نظاره کن که باز

| | |
|-------------------------------------|--|
| با وجود آنکه جنون از خود بیگانه بود | از برابر خوردن سنگ جنون دیوانه بود |
| در نماز عابد صد ساله نتوان یافتن | انچه مست عشق را در سجده مستانه بود |
| تا مردم باده عشق تو کیفیت نداد | نشاء آسودگی در آخرین پیمانه بود |
| هیچکه بایم بر غبت جانب مسجد نرفت | کالنج من میخواستم در کوفته بختانه بود |
| تقدمم صرف راه آشنایرشد تمام | او هنوز از دوستی چمن دشمنان بیگانه بود |
| جان در آتش سوختن کار دل اندر دینیت | این سعادت اختر بر در طالع پروانه بود |
| که حدیث عشق خوابی قصه آشنای شنو | کالنج از فریاد میگفتند آن افغانه بود |

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| جان از جویم کویر تو دلگیر میرود | بکشایرشت ناز که پنجبیر میرود |
| شاید خدیجه از دل در کان نهی | از غرق پیش پیش تو یک تیر میرود |
| صد ساله راه طی شود از عشق با بغفل | این کار که از پیش بند بر میرود |
| در گشتنم که موجب خشنودی خداست | در حیرتم که بهر چه تا خیر میرود |
| استاد مافانه فریاد پس بود | آری ز بد عشق بی سپر میرود |
| شاسن شب گذشته در آن کوی جان نداد | امشب بی تلاقی تقصیر میرود |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| خیال زلف تو چون در دم در آمده باشد | دل چو عرصه محشر بهم بر آمده باشد |
| یلاک جذب عشق خودم که نا طلبیده | چو چشم باز کنم از دم در آمده باشد |
| کجا نه هر سوالم لب جواب کشاید | شکر لب که بشیر و شکر بر آمده باشد |

خوش آنکه بر سر کوی خرم به بیند گوید
که آن رسیده مارا چه بر سر آمده باشد
بخجسته کند باد دیده شانی
اگر چه نه کشت در نظر در آمده باشد

گفتند بنام بشک خنده به بینید
در کجا بجات ابد از زنده به بینید
ستم کند او ز میارید بر ویلش
فرداش کنیز واقعه شرمده به بینید
آن چهره به بینید و بختند به بجا لم
من بعد اگر در لب خود خنده به بینید
آسوده دلان طعنه بیطا قسم چند
در سینه ام این آتش سوزنده به بینید
آن طوفان شانی این شهر رنجان
کان دل شده را باد و کمر زنده به بینید

بیدر مباحش از دل بیدر چه خیزد
یار بر بکین زادی فرد چه خیزد
از که بر آینه دل آگهی نیست
صیقل رخس تازه کرد چه خیزد
با عشق زن نیمه بصبر که ندارم
از نارسایی اسلحه نادر چه خیزد
کر کشیم و ادن دشنام چه حاجت
شیر بکش از سخن سرد چه خیزد
از لیلی و جیون بگذر شیوه اینست
پیدا است که از عشق زن و درد چه خیزد
از زلف تو بیرون نرود درد خیالم
چون شبر در از دم شکر چه خیزد
شانی ز مخته های تو از ده شد آن شوخ
چندین ز کلام کله پرورد چه خیزد

مگر غبارم از آن آستانه بر خیزد
که رسم آه و نغان از زمانه بر خیزد
درو که صاعقه کشت زار نه فلکست
ز آتش جگر م چون زبانه بر خیزد

بباد او غم روزی خورم نه آن مر غم
 دلم ز زلف تو برون رود محالست این
 برون توام دیده و ایدلان زان پیش
 رسیده است بجای هر قریب تر کس تو
 زمان و عده قسکم نمیشود آخر
 بسوی هر که کشد میل خاطر شانی
 که آشیانه پی آب و ذانه بر خیزد
 که مرغ در دل شب ز آشیانه بر خیزد
 که داد و داد زیرون خانه بر خیزد
 که فلک بوالهوس از میان بر خیزد
 که یار از سر عذر و بهانه بر خیزد
 هزار عاشقش از هر کرانه بر خیزد

عاشقا شرا الم غم نباشد
 که شکستیم توبه جو بی نیست
 کینه بیدلان حسابی نیست
 خطر سهل عاشقان در کست
 پند گوین مکر شهر شما
 کی شود دور سایه از خورشید
 جان فشانم کرم بود شانی
 غم عشاق غم نمیشود
 قسم ما قسم غم نباشد
 بر جای نین قلم نمیشود
 زانچه گفتیم کم نمیشود
 طره تخم تخم نمیشود
 با جدت عدم نمیشود
 در فغانی کرم نمیشود

چون عیان کوهرت از درج دریا شود
 نیست معلوم که جوهر لب دریا را فنا
 بعد از دلم درد محبت نرود
 چه دعا یا که نکرود با حاجت مقرون
 در ناب از عرق محبت او آب شود
 جگر تشنه دشمن تو سیراب شود
 ظلمت سینه کجا رفع بجهت آب شود
 خلق را کرم اسیر تو محراب شود

آید آب جگر و خون دل آلوده بهم
غرض آنست که اشکم به خواب نشود
هر دم از دیده بد امان من افتد دل من
بس که در دیدن دیدار تو بی تاب نشود
نیش نیست زنی که ز خاصیت عشق
زهر در ساغر بیمار تو جلاب شود

بمنور از دوستی لاف و نایب میتوانم زد
بخون خود سگانت را صلابی میتوانم زد
ز کرد خمن خود دور کن ارباب خواهش
که برق غیرتم آتش بجایی میتوانم زد
براهت که چه افتادم بعد خواب و بیدارم
که گاهی بوسه بر خاک پای میتوانم زد
ز اظهار محبت میکنم بیکانگی ورنه
ز با هم ست خوف آشنایی میتوانم زد
ز اجش بازگشتی سم کندست و غمت بین
که نه می میرم و نه دست و پای میتوانم زد

دل بی تو یار ساغر و صهبا نمیشود
دفع خار سحر بد بینها نمیشود
خوشدل بنم بوعده نمزد اکر آه من
بر کز شب فراق تو فسددا نمیشود
آن جوهری که نایب اکیر مدعاست
درمان در دماست که پیدا نمیشود
رسوایم سزااست که خلوت نشین صبر
از نقص عشق اوست که رسوا نمیشود
عم گیت کز خیال تو باز آورد مرا
دوزخ جویف آتش سودا نمیشود
راصل بعشق شو که ترقی بود محال
انقطره را که داخل دریا نمیشود
رفتن براه کعبه مقصود مشکلت
تا بایر شوق باد به پیما نمیشود
چندین کلید چاره شکستم بهر دل
این قفل زنگ بسته زبهم را نمیشود

تحصیل کام دل بقا عطا نمیشود

شایسته صبور باش که در کشور وصال

شود میان من و یار گفتگوی چند

خوش آن زمان که بحر یک نشئه جوی چند

که خوشدم بتماشای سنگ و روی چند

کلیسای جهان را من آن کهن کبرم

ز ملک و مال جهان ساغر و سیوس چند

مقیم کویر خا اقامت و ذخیره من

که بی بزم نجای تو آن روی چند

من از کجا و تنهای دل همیسم بس

که خوش را بغیریم بزرگ و بوی چند

و ارباب چه حاجت به باغبان من

مصاحب شب و روزم فرشته خوبی چند

برغم هم شده انداز پی را بودن دل

نیر و نذر کویر تو سخت روی چند

لبوخت شای بیدل ز رشک غیر و هنوز

غم عشق آمد و از چشم ترسم خون آورد

باز بدل سپه درویش خون آورد

مشت خاکی ز سر تربت مجنون آورد

نلک آنروز که ترکیب وجودم میساخت

کا و کا و غم غمت همه بیرون آورد

هر سر خار که در پای دل از خوابان بود

تا دگر نامه قتلیم بچه مضمون آورد

قاصد امروز نخل آمد و از من بگذشت

تاب برداشتن بار چنان چون آورد

غم کلکون تو دارم که بجز لاله ناز

که کربان من از جنگ تو بیرون آورد

منت روی زمین از اجلم بر جانت

کا بچه آورد بخاطر همه موزون آورد

چشم بر نخل تدت بود مگر شایر را

جلسه دیدیم که از رفتن پشیمان آمدیم

دری که از بزم وصال یار کربان آمدیم

سینه از حسرت کباب و دیده از فرقت مفید
خوش گزاین جهان هم بی کفن بیرون روم
نجان گزاین جهان با جسم عیان آندم
در دند غنم اینجا مهر در مان آندم
من که از روز ازل الوده و امان آندم
خضر بودم سستی آب حیوان آندم
نیم جانس بر دم و با یکجهان جان آندم
شانی امشب بس که بدم تشنه بزم وصال

باز دل ساغر آتشی زد
خونگ ندیس محبت از کم
سنگ بر شیشه آتشی زد
ز د ب غنم چو شکوه سرکردم
عظم عشق بر سیاهی زد
دعوی کرمی محبت را
تینج دیگر بعد خداهی زد
باز در کشور دل شاشیر
آتش دل دم از کواهی زد
عاشقی کوسن با دشاهی زد

چند دل تکلیف بدین صبر کمر نبرنده کند
سرخرگان تو کردم که هو شا کاشرا
چند در معرکه ام پیش تو شرمده کند
عیر در بزم وصال تو ز انسرده لیت
مجدد نیکی چو صفا حسد پر اکنده کند
کارم افتاده بشو خر که ز بیداد گیر
ورنه کی صبر درین آتش سوزنده کند
کمر نباشد چو تو شاهی ز چو رو شا شیرا
من ز دلت ستمش کمره داو خنده کند
عشق با این همه اراده دلی بنده کند

هیچ جا دیگر من بی خانما را جانمانند
 کز بهجوم غم بدل راز نهانرا جانمانند
 با سببش مانع قرب وصال بود دل
 ناله چندان کرد کاجا با سببش جانمانند
 یک نکه کردی و بر دل از بهجوم غم است
 آنقدر بیکان فرد آمد که جانرا جانمانند
 بر دلم رحر غاور نه قیامت میشود
 کز فغانم در جهان خلق جهانرا جانمانند
 صدقش نشد یقین عشق از زبان ما یکی
 امتحان کن بر طرف کانیجا کما را جانمانند

کیفیت وصال تو بهوشی آورد
 کز شکوهای تو خاموشی آورد
 تا چند بیکسی بهشت با خیال تو
 زانوی خویش را بهم آغوشی آورد
 این کشتن دگر که بند بر کشتنم
 رو جانب رقیب لب کوشی آورد
 حک شد حدیث شوق تو از لوح خاتم
 نویدر وصال فرا موشی آورد
 ساقی بنم خون جگر در بیاله ریخت
 شانس کجاست تا بقیع نوشی آورد

بقلم خجسته که با اجل دماز خواهد بود
 را بر زندگان تا روز خشر ناز خواهد بود
 ز روز افزونی غمهای عشقت میشود ظاهیر
 که مهرم با تو در آخر به از آغاز خواهد بود
 اگر اینست سوز مایم بجان که من دارم
 را دایم خواش از کوبه در او از خواهد بود
 سوزم که تا روز خواب و آه و روم
 بگردش و خسارت تو در او خواهد بود
 گناه بر من رشک ثواب زاهدان باشد
 کمران بت در قیامت بهم بدین اغوا خواهد بود
 شدم شانس خیدار غم و دروش چه دارم
 که بیع حجت حسرت را بناساز خواهد بود

با من سخن ز فرقت جانان چه میکند
 بخت احرار کز نیده کم کرده یوسف
 خون دلم ز دیده بدامان چه میکند
 اشک و اندوه و آه و زاری و درند و دوازده
 منع ز کربهای نزاران چه میکند
 منع وصال از من حیران چه میکند
 با شعله های آتش حیران چه میکند
 منع وصال از من حیران چه میکند
 ممنونش از تکلف درمان چه میکند
 شایسته راز سلامت نصیب نیت

کبریه کو تا زبور حسرت بمرکبم کشد
 آنکه از رسوایی من عار دارد کاشکی
 پاره از پاره های دل بدامانم کشد
 پوده صبر بر بدوی راز نهانم کشد
 بس که از هر سودا را امر کربانم کشد
 عشق کو تا پاره بر خاک میبندم کشد
 طرح کز سینه و خروج بیکانم کشد
 مهربان یار که از با خار بچرانم کشد
 بیشتر خاطر بسوزد کافرستانم کشد
 کبریه کو تا زبور حسرت بمرکبم کشد
 آنکه از رسوایی من عار دارد کاشکی
 پاره از پاره های دل بدامانم کشد
 پوده صبر بر بدوی راز نهانم کشد
 بس که از هر سودا را امر کربانم کشد
 عشق کو تا پاره بر خاک میبندم کشد
 طرح کز سینه و خروج بیکانم کشد
 مهربان یار که از با خار بچرانم کشد
 بیشتر خاطر بسوزد کافرستانم کشد

تا کی بغریب آتش مباد تو انگر د
 و صلم کنند شاد که غمخانه جا هم
 غمگین دل مارا بسجی شاد توان کرد
 و بران نه چنانست که آباد توان کرد
 از تند خولش مجد ادا توان کرد
 خون در دل شوریده فریاد توان کرد
 ترکان ترا سیر زبید ادا توان کرد
 تا کی بغریب آتش مباد تو انگر د
 و صلم کنند شاد که غمخانه جا هم
 غمگین دل مارا بسجی شاد توان کرد
 و بران نه چنانست که آباد توان کرد
 از تند خولش مجد ادا توان کرد
 خون در دل شوریده فریاد توان کرد
 ترکان ترا سیر زبید ادا توان کرد

در فتنه عشق بجز آنکه نداریم
بگذار که دل در نفس غصه بماند
در بنم تو از رشک میریم و نالیم
شمار بختان از نظر افتاده که بیست

خون در جگر خنجر حلاوت توان کرد
کین مرغ نه مرغیست که آزاد توان کرد
کاینجا نه مقامیست که فریاد توان کرد
کاینجا نه بغاوشی از و یاد توان کرد

حاشا که عشق من بهوس آشنا شود
غلل چنان نراند که در شاه راه وصل
کرد سپهر نیل که بران ز آه من
شهد و ناکه دام دشمن نام کرده
جویم دل رقیب تو کنز بهر مصیبت
چشم تو جادو نیست که چون صورت فریبت
شمار بختان بدار پاس عشق در دل افتد

این شعله بلند بخت آشنا شود
کوش ملک بیا که جوس آشنا شود
کرموز سینه ام بنفس آشنا شود
بگذار تا بسپار کس آشنا شود
رند بیاله کس بعین آشنا شود
از یک نگاه با همه کس آشنا شود
کین بلبل چمن بنفس آشنا شود

روزی که سرم در خم جوکان تو یابند
چندان که بکاوند سراپا و جودم
زین سرود ستار هم سرود ترا
روزی که دمی عرض اسیران محبت
هر جا که دل غزوه کنم شده باشد
مستان صبور حیر زده باد سحر را

سرگشته بسی بر سر میدان تو یابند
اسباب پریشانی حیران تو یابند
هر لاله که بر خاک شهیدان تو یابند
صد بوسه کم گشته بفرزدان تو یابند
در جلوه که سرو خزان تو یابند
مسکین نفس از چاک کرمیان تو یابند

کو حوصله کنز هیچ شرابی نتوان یافت
 که چنانچه مرغ دل سوخته جا نیست
 کیفیت زخمی که ز پیکان تو یا بند
 شایسته سخن تازه که اکبر وجودت

رنج برافروزی که شمع طریقم در کسب
 که نسیم سرکوی تو برده بد ماغ
 دل افشوده من سوختن از سر کسب
 چه بهایی که عقابان شکستایی را
 مغرور کاسه سرنگهت غنبر کسب
 هر سرکوی تو بقدری ترا کرد شدم
 شایسته سخن تازه که اکبر وجودت
 دل افشوده من سوختن از سر کسب
 شایسته سخن تازه که اکبر وجودت
 مغرور کاسه سرنگهت غنبر کسب
 هر سرکوی تو بقدری ترا کرد شدم
 شایسته سخن تازه که اکبر وجودت

کجا چشم شراب غشوه در پیمان میریزد
 جگر باید که تاب آید می نرم محبت را
 که اشک حسرتم از دیده بی تابانه میریزد
 بخت خانه که کردون چه دانستم که هرگاه
 که ساقی ریزه العاسل در پیمان میریزد
 دیار عشق را نامم که از بام و در کوشش
 بغرق خاک تو میدارم این ویرانه میریزد
 همه سنگ ملاحت بر من دیوانه میریزد
 صبا می آرد و بازش با آتش خانه میریزد
 که نور نفیض از بال و پر بر دانه میریزد

چو شبها در دلم نقش حال یار میکرد
 نفس در سینه ام چون باد در گلزار میکرد

من آن بر کشته ایام که هر که میروم سوش
کره بر رشته عصیانم اقتدارت بنادار
سجای نقض اگر از چشمت خضر آب برگیر
و نامی و عده را نازت و افکیر نپار
دلم پروانه بیرون نافه مست شمع را
ز جابر داشت سبیلاب بر شکاف شوق شاعر

هموار پیش را هم آینه من دیوار میگرد
که بخرد و بر زانم حرف استغفار میگرد
چو آید بر سر خاک من آتشبار میگرد
که بیم نام امید در دم بسیار میگرد
که بر کرد و جویم او در صید بار میگرد
که این با کانه کردان در دیوار میگرد

ا و لبران چون کشته عام کنند
زادانرا ز مهر دل بندند
و وصل جوانان چه سخت جانانند
و میرا کبر و کعبه را مسلم
هر چه کردیم نقص مطلب بود
بارده در مجلسی خور و شانی

قدسیانرا اسیر دام کنند
و حشایرا ملطف رام کنند
و دوزخرا بهشت نام کنند
بیدلان سجده کدام کنند
عاشقان کار یار تمام کنند
که همه خون دل بجام کنند

چنین کند آتش عشق توام جگر سوزد
حدیث و وصل نگویند شام بخراغم
کینه جذبه عشق این بود و لیخارا
غم فراق تو مغرم در استخوان بگذاخت
من آن نیم که بر خیم کسی فریب خورم

اگر نفس زخم آفتاب سر بسوزد
که ذکر آب دل آتش بیشتر سوزد
که داغ بجز اسپر بر دل پدر سوزد
روا مدد که مسکین اینقدر سوزد
توان ند که ترا بر کسی جگر سوزد

توبرق حسن جان و کمره مستی ما
نه میرفت که از آتش و کمر سوزد
شدت پاره خاکستر دل شای
ز بس که داغ تو بر دل یکدگر سوزد

شکستی که در دل راز پنهانرا نیکمداد
ره تابش به بند پیش افغانرا نیکمداد
قرار و صبر با شوق من باید خالص این
که خار و خس ره سبیل شتابانرا نیکمداد
چرا ز منزل برون آیی یکدگر جلا و حیرت را
که ز بخیر که ز قماران بجزانرا نیکمداد
من از بیطاعتی میوزم و یکدگر شکوید
که متنازع من چاکر کمر سبازانرا نیکمداد
تو خود در پرده نشو نظار کن رطاعت آن کو
که از نظاره کردن چشم حیرانرا نیکمداد
شدم رسا و بی باکانه ای بسکشم شای
کسی تا چند در دل راز پنهانرا نیکمداد

هرگز از قتل اسیرانت پشیمان کس ندید
هرگز از رحمت بدین جمع پشیمان کس ندید
تا دگر برگزیده تلخ که میوزد دلست
کان لب پر خنده را امروز خندان کس ندید
موج اشکم کشتی انلاک را در هم شکست
در زمان نوح هم این طور طوفان کس ندید
هرگاهت موجب صد ساله حسرت میشود
یکدگر کشتا و ناو کن و صد زخم پیکان کس ندید
دوق رفتار حیات جادوایی میدهد
لذت عمر ابد در رفتن جان کس ندید
جغد غم هم در غم آبادم نیارند ز شکست
خانه خود را بدین دستور و بیان کس ندید
من همان در دوا اول نقد هستی با ختم
با کال جا بهای از معرفت دم میزند شند
شای از اهل محبت کاخ جویر خوب نیست
ایچمین دیدم ازین غالب و یغان کس ندید
دانش با نقص غرمان کس ندید
در دوند عشق را مشتاق در مان کس ندید

دیوانی تو نظر بر سمن و سوسنم افتاد
جز در تدج عافیت خویش ندیدم
جعبیتی از عافیت اندوخته بودم
بر هر چه نظر کرد دل بوالهوس من
عشق تو بعمخانه تارکیت وجودم
برق نکلت سوخت سرباکی وجودم
اکنون بکیم ضبط فغان کز غم دوری
شایر ز غم افروخت چنان سوزنها غم

آتش بدل از گشت کل و کلشتم افتاد
هر باره دل کز زده درد امنم افتاد
عشق آید و چون صاعقه در لایتم افتاد
طلوقی ز تعلق شد و در گردنم افتاد
چون نوره چاره از روزم افتاد
فریاد آتشین شعله که در خونم افتاد
بر کون و مکان غلغله از شویم افتاد
کز آتش دل شعله به پیراهنم افتاد

شب که در عالم از جنس اثر هیچ نبود
در دماغ تلک امشب ز زمین دل من
دوش در سینه اسباب پریشان دل
شرح طومار و ناسی تو سر اسر خوانم
دفتر خاطر یعقوب حزین را بخیال
چونکر بند که از کوه و دلهما بر بود
شانی از زده دیدار که عالم بگرفت
در دشت که بکلفه آتش نبود

خونم در دل تو در پیش نظر هیچ نبود
غیر دود نفس و بوی جگر هیچ نبود
از خیال شب بجز تو بتر هیچ نبود
خونم نمیدر ما بود و در کمر هیچ نبود
همه گشتم چو اندوه سپر هیچ نبود
در میان تو نشانی ز کمر هیچ نبود
در دایره دل عشاق خبر هیچ نبود

چکند کس بغیبتی که زبانش نبود

در کدشتی لبر خاک شهیدان امروز
در کد سوخته نیست که جانفش نبود
که هم نخل بهشت که انداختیت
سردنای که اسیرش نگرانش نبود
دوغ بی زخم نظر از سر کویش پزد
مکان خطم که نیرنگش نبود
دل دارسته ام از ذوق سبکبارش عشق
که کشد کوه بدش از تو کراش نبود
دلبران تست غمها بر دل شانی را
میرسانند ز جایی که کاشش نبود

بخت شادم کنین غم هر کنم دوری مباد
وز جی این ساغوم تا حشر غموریا مباد
اگر نیست میدهدی را باب سلسبیل
روزیش کیفیت میهای آنکوریا مباد
به نازاج غمت خولت ملک زند کی
کشور را که تو دیران نیست معموریا مباد
من سلامت را میخواهم اگر اینست درد
جایر بالنت سرم چو خشت رنجوریا مباد
بوی امید بر زبان دل من ره نیافت
بیچکس چون من اسیر قید مجبوریا مباد
تا دل شانی دیدارت ز حسرت خون نشود
دیدم را در دین ردی بود سستوریا مباد
کو دل شانی باغ نامراد بها بسوز
وامن و صلت جدا از دست مستوریا مباد

طالبه انت که صید دل مطلوب شود
نه بابت محبت بی محسوب شود
با چنین طالع اگر مهر دهد از کل من
نیت فلک که دل یار من خرب شود
در چنین روز که من میگذاهم این تو
نکند صبر کسی که هم ایوب شود
پیش ازین جان را طاعت تنهایی نیست
یوسفی کو که انیس دل یعقوب شود
زنگ شکر ف که نفست سم گلگونست
در رهت بس که تن خسته لکه کوب شود

سپه ناز تو هر چند بشنوی آرد
لشکر شوق حالت که مغلوب شود
آه از آن روز جدایی که میان من و تو
شرح احوال با بد شد مکتوب شود
نرسد دست بخورشید و صالت شانی
کمر به روزه زاج و ایر تو فخر و با شود

چه شد که قاصد کز آن کویر او نمی آید
نسیمی از چمن آرزو نمی آید
ز بندیان بلا دارا بشارت باد
ز بیک از ^{آفتاب} هیچ سو نمی آید
ذلال فیض جلاله فان نوح عالمگیر
مرا از خاطر مارا با آسمان مگذارد
رسید جان لب از درد انتظار و بسوز
نوید صلی از آن جنگجو نمی آید
کدام کلبه ویرانه ام نشین بود
که ناله از درد دیوار او نمی آید
ز بس که چاکر شد از خجسته پهلوان
نفس رسیده براه کلو نمی آید
فتاد تفرقه در لشکر شکست و بسوز
دلت ز رخسار تغافل فرو نمی آید
بسوز شانی و با درد اشتیاق بساز
که کرم خوشتر از آن تند خو نمی آید

شب که رخسار جوانه تو بیادم آمد
سخت شدم چونگاه تو بیادم آمد
یکدم شدم بسرخاک شهیدان فراق
کنشکان سر راه تو بیادم آمد
در بیابان خشن آهوی مشکین دیدم
کردش چشم سیاه تو بیادم آمد
بر سر سرد سحر بال تدر و دیدم
شکن طرف کلاه تو بیادم آمد
شب که بر دل غم دانه و شنیدم آورد
جنبش خیل و سپاه تو بیادم آمد

شانس اشد که در اندیشه و فرخ بودم
شعله آتش آه تبیادم آید

ز بس که از تره ام اشک غم چرود آید
بدان رسیده که طاق دلم فرود آید
چه آوی که چو از رخ نقاب بکشا یابی
به پیش روی تو البیس در سجود آید
نهفته در خس و خاشاک بیکدم سوزیت
که مبرم و ز کلم تا بخشود آید
بهر کرشمه که چشم تو سرده بدلم
هزار تیر بلا در دل حسود آید
ز سنگ تفرقه هر کس که بگذرد سوت
چو اهل تعزیه با کسوت کبود آید
خیره روز و رنجتم بکس روز وصال
شب فراق اگر دیر رفت زود آید
من و خطیخت که در رقت انجا
بیک زمان رود و با هزار سود آید
طریق کعبه با خلاص قطع کن شانی
نه چون کسی برود مسلم و یهود آید

در دلم زیاده پرستی نمیرود
این درد عاشقیت ز مستی نمیرود
از خوشی تند بار مترسید بیغمان
کاین شعله ملیند به بستی نمیرود
در بند و عده البت دلم کاین شکار را
بر باکند ز مهر چو بستی نمیرود
راه وجود هم ز عدم رو که فرغ جان
بی بال نیستی سوختی بستی نمیرود
شانس بسوزد حلیه و اسوختن مبار
از بی جود توبه چو مستی نمیرود

سوزناز که چنینش فدایت باشد
منه و عاشق اسباب آفات باشد
کشته و خنجر بیداد را فصل بهار
کل حسرت بسر خاک علامت باشد

کر به بر کشته بشیر حجت مکنید
ستم از خور تو دلگیر شد و فلک بنیت
عابد صومعه عشق ترا وقت نماز
پیر معجانه عشق تو درین رنج خار
دل شایسته نگرانت بامید وصال

کر که احوال سر شاه سلالت باشد
که ترا در دل بیرحم ندانست باشد
و اگر مدت غرض از گفتن قامت باشد
کر بجای کندی یاد کر امت باشد
کر همه وعده بغیر دایر قیامت باشد

باز شوق وصل سویر بزم یارم میرد
سر سارم سویش از بسیار رفتن چون کنم
سیر نتوانم تماشا بش کز استیلا بر حسن
رشته فیض شهادت بین که جبریل امین
جان نثارش میکنم با آنکه رشک میکند
تو تیا جش سبب چشمان جنت میشود
دشمنان از ده شاد در رسان شاد میگرد باز

کر چه ممکن نیست وصل امید دارم میرد
استیلا از کف عنان اختیارم میرد
در خشتین دیدنش حیرت ز کارم میرد
رشک بر پروانه شمع خوارم میرد
بر زبان ناکه کسی کو نام یارم میرد
هر نسیمی که سر کویش غبارم میرد
رشک دل با یکجهان غم زین دارم میرد

بهشت آن دل که ما و ابر تو باشد
در آب و آتش نشان و نگذار
وجودم را نزد دل درد و غم کن
کلیم عشق را نقد تجلی
جوانغ کلبه تنها نشینان

بلند آن سر که بر بایر تو باشد
که چشم در تماشا شایر تو باشد
بشرط آنکه دل جاکر تو باشد
کل غل تمنا کر تو باشد
فروغ داغ سوداگر تو باشد

ترا لایق بود در غنا خوانی
منم شایسته که مولود وجودم

که این جامه بیالای تو باشد
ز شهرستان غمها بر تو باشد

تا خجسته از خون من آلوده نکرد
تا حشر ز شادایی ششیر تو در خاک
بی نور بود که همه خورشید منیر است
شب نیست که از ارزدگر لعل تو خونم
از رنگ نسیم حشر بد ختم ایرکاش
شان بکنند میل خوابان ز کوبیت

جام ز جفاها بر تو آسوده نکرد
اجزای شهیدان تو فرسوده نکرد
رومیر که بخاک قدمت سوده نکرد
صفت نشود و زخه با لوده نکرد
کرد و دیوار تو سپیده نکرد
عاقبت ز بی کار نفرموده نکرد

بیش نایبم اگر نخل جو انم برود
ز انتظار بتراند لبه این احوال
لذت زخمه ذکر تو از جان سرود
شبه هجرت و کرمادم صبح از سمت
بد کاظم من و آن ماه بریشان سیرست
این همه فتنه که انگشت ز اشکم شانی

نعلنی بی مهر بی لغشک انم برود
که برابر جو بیایی چه بجامم برود
کریم بر سر نام تو ز باکم برود
رستخیزست مهر جاکه فغانم برود
باید رفت مهر جاکه کلامم برود
تا چه بر دیده خوانه فغانم برود

خوش آن وفا که بنده میدیم نشان ندید
و عابر یاست نکردار عصمت تو بگوید

جفا کردند فرصت بد شتوان ندید
که با سببان تو تصدیع آستان ندید

شدت چشم و دلم سیه مان روی کسی
 که جو ناله حسرت بیهوشان ندید
 چنان تصرف دلها نموده شو خر تو
 که عاشق تو ز طغیان رشک جان ندید
 را به پیش تو مقصد در دست و لیک
 نه در پی که نیک و بد نم امان ندید
 خوش آن جنون که بی شغل و نی و دینم
 غمان دل بکف عقل بد کان ندید
 معانی به بیان در نیار و شایانی
 که لفظ بوسه اش از دوق بردمان ندید

هرگز آن آهوی و حشی بکسی رام مباد
 در دل بیچکش بکنفس آرام مباد
 عاشقی جیت ز چشم و دل خلق افتاد
 که بد بنال دل بیچکش این نام مباد
 بی و صل تو که در جام هوس میریزد
 که غمخیز دلش حاصل از این جام مباد
 از غم کردش ایام خلاصم کردی
 عشقبار که ز شمشیر بلا سر بکشد
 بطواف حرمی کان نه سر کوی بیت
 که دعا کرد ندانم که ز لعل لب بار
 در دل بیچکش بکنفس آرام مباد
 که بد بنال دل بیچکش این نام مباد
 که غمخیز دلش حاصل از این جام مباد
 که غمخیز دلش حاصل از این جام مباد
 که غمخیز دلش حاصل از این جام مباد
 که غمخیز دلش حاصل از این جام مباد
 که غمخیز دلش حاصل از این جام مباد

تا بیکرم نجاک بر ابر نمیشود
 سودای خاکسایم از سر نمیشود
 هرگز نظر لبعل قبا بی نمیکند
 که خون دیده دامن من تر نمیشود
 آب حیات بی تو تخلیقم نمیرود
 که سینه آتش ببلک بر نمیشود
 یکدم که با تو ام بر او خودم گذار
 دایم زمان و صل میسر نمیشود
 چند آنکه بنیت هوسم بیشتر شود
 بنشین که دیدن تو مکرر نمیشود

هرگز بجانب تو نکاهی نمیکنم
شانز خیال آینه رویت در دم

کاشم ز بند حسرت دیگر نمیشود
کاشم زاده ^{اش} مکرر نمیشود

غیب کوی مرا از غم تو یار مباد
ببر کوی پیر پستی هم نمیشوم خرسند
چه بوده بود که در ساغر دلم کوی
بغیر صید کان کرشمه زه میکند
پیر ششی ز دلم درد کهنه بیرون کن
سفید شد بره انتظار دیده من
چه روز بود که آمد به پیش من شانز

غم تو باد و دگر هیچ غلکار مباد
کسی بود عده خوابان امیدوار مباد
که نشاء جی ناز ترا خوار مباد
که عشق ترا جز دلم شکار مباد
که هیچ عارضه حسن ترا دو چار مباد
بیا که در دلت افروز انتظار مباد
که هیچ بنده چو من تیره روزگار مباد

هوا را باغ ناسازست چون خاطر خویش باشد
جی اندر جام دشمن ریز ما را خون دل کجاست
ستم داده ام زان پیش سوز داغ و مانم
سرت کردم بجایم هر چه میخواهد دلست میکند
مکن تلخ از لب شیرین کرم از ار جان خواهی
بکاردیدن تو آنم بدم اغیار مستی را
کویان دو خشن بیهوش سازد عشق شانز

چه خیزد از نسیم آنجا که آه آتشین باشد
که آتشخواره مرغانیم و ما را صحت این باشد
وصال دایمی را سوز بجز آن اینچنین باشد
که ناز دلبران نازنین هم نازنین باشد
که دشنام تو عاشق را بجای آفرین باشد
که رشکم میکند که با ملائک حشمتین باشد
که داغ تازه اش سبزه جان آستین باشد

۱
نالم اگر زرد و دلم با خبهر شود
نومیدیم رسیده بجای که ناله ام
بندم ده که خار تنها بسیار دل
هنگام کشتم بدگر سو نگر مباد
آسوده وحشی که کشند شن بزخم تیر
کراتب خضری تو با غر کنند دلم
خاستن خوشبخت رفتن و سویم تدبیرش

این آه کرم در دل او کارگر شود
کر بجز صبح بود بی اثر شود
نشسته انجان که بسوزن بدر شود
مرحی کنی که باعث ظلم دگر شود
مسکین دلی که صید کند نظر شود
نزد یک لب نیامده خون جگر شود
کاین خواهرش از غافل او بیشتر شود

۱
دلم هر سوز طعن و دم فرزانه بگریزد
ز بند همدان کر ساکن ویرانه بگردم
بی آسودگی که جای در کاشانه بگیرم
در آفتخانه بکبران اگر دگر نیاه آرم
ز اظهار نیازم میرد آما بدین شادم
مگرد اندر رخ از سوز اسیران آفتاب من
نه بسیم سوخ چشم من او شانی که بی ترسم

چنان که سناک طفلان هر طرف دیوانه بگریزد
ز فریاد و نغمه خند از آن ویرانه بگریزد
ز برق آهیم آسایش از آن کاشانه بگریزد
ز سوز سینه و من کبر از آفتخانه بگریزد
که درخ اول چو در پیشش بریزد دیوانه بگریزد
خلاصت این که شمع از گرمی پروانه بگریزد
ز بینم از خوش کربا مستانه بگریزد

۱
نه نصیبم که ره خافه از من پرسند
تید معشوق چه دانند بوسه ای چند
مانی نازه نکشت و ستمی رو نمود

زند ساغ کشم از من ره گلشن پرسند
دو حق صفت از صدق برهن پرسند
چکم کر سبب اینده شبنم پرسند

من نه آتم که نغم باعث آزار کسی
سبب دشمنیم کاش ز دشمن پرسند
شعله عشق زبا نیست که میکشد نالش
معنی کز شجر وادی این پرسند
کاش آنان که جمعیت خود معزورند
ذوق بجای صلی از سوخته خوش پرسند
هر شب آید بدم درد تو پرسان پرسان
چون غنیا که شبانکه ره مسکن پرسند
منکران بی کلرنگ چه بیدرد اند
که زمستان سبب جامه دریدن پرسند
چه نماید جگر از خفته پیرد اغ شرب
کر ز شانس خبر یاکی و امن پرسند

آن که غمت بجان نکشد
جان چیست که در جهان نکشد
یک حرف ز داستان عشقت
در دفتر صد زبان نکشد
نزد آن که فرو نهند آن برد
این لقمه که در دهان نکشد
توجه جام درد نوشان
در ساغر کود کان نکشد
خوب تو چو شیخ کین بر آرد
خون در رک عاشقان نکشد
چون شرح دهم که معنی عشق
در حوصله بیان نکشد
از نسبت آفتاب رویت
خوشید در آسمان نکشد
کنجد جلوت بضمیم
وصل تو که در کان نکشد
جا کرده بصفه ضمیرم
شخص تو که در مکان نکشد
چون بسته برون نکندم از تویت
کاغذ مغز در استخوان نکشد
آواره ز قید انتظاریم
درو عده ما زمان نکشد
از دیدن یار شانس امروز
چشم تو بچشمه ان نکشد

جان اسیر سواد خال تو باد

سر سبز خیل نازنین لیسرا

خوش رماند بر و از چنگ بنان

هر که را صبر در فراق تو نیست

غیر اگر از وصال خوشدست

دل هلاک خط جمال تو باد

در ره عشق با عیال تو باد

رو که خون دلم حلال تو باد

تا امید از کل وصال تو باد

شانس از دولت خیال تو باد

غم من چه داند آنکس که درو دیار دارد

سبب عداوت من بنام خلق عالم

نفحات مطرب ماه و لکشت لیکن

بجمال ماه نازم شب چاره خصوصاً

بکدام درو شانس بکنم خود مداد

زده ای آن شناسد که لیسر خار دارد

نوشتر و کونه عاشق کبسی چکار دارد

چو کسی خواسته که دل فکار دارد

که شایسته نمایی بسخ نکار دارد

که بسینه داغ حسرت نه یکی هزار دارم

صید او تا جان ز شوق خنجر دیگر دهد

بنیم اعتبار است این بایس تو باید و اشتن

حالت کیفیت مانیت در میرا ده

کا جگر او بخون دل کلو تر کن که دوست

تا امیدم شانی از نخلی که زیر سایه

رحم را تقرب سازد نیم بسجیل سرد دهد

تا ز آگاه کن کا مشیم کتر دهد

میکنان عشق را ساقی دیگر دهد

تشنه و دیدار آب از دم خنجر دهد

بر درخت خشک افتد سبز کرد و بر دهد

اگر جدا از من بیقرار خواهی شد
ز بیقرار من شرمسار خواهی شد
مدار کوشش بعض نیاز خلق بنماز
بخش خود که یکی در هزار خواهی شد
و غایب من اگر اینست بعد ترک مرا
بر روی خاک چراغ زار خواهی شد
بعد ده کاه وصالش ز چشم ابر طالع
برو که سدره واصل بار خواهی شد
خویش جایز نشستن بزم او شانسیر
که جاندا کی و بی اعتبار خواهی شد

حسنت سپاه نشسته بر افیلم جان کشید
خط بر سواد فتنه آخر زمان کشید
کو در دود دست بدل بستاند گرفت
که ناز نازت بجان میتوان کشید
هر برکن کل که باد صبار بخت بزرگین
بلبل بی ذخیره سوز آشیان کشید
شیع جویم واصل تو در مغرب هستیم
ز د آفتی که شعله سر از استخوان کشید
وقت وداع زهد و صلاحیت همدان
اکنون که شوق از کف صبرم غمان کشید
آند طلیب عشق که در دم دوا کند
خارم چنان کشید که گویی سنان کشید
تن در دهم هیچ ازین بس که نالهها
یکیک ذخیره یار دلم از زبان کشید
شامز تلخکاس حیران بناله بود
نام لب تو برد زبان در دمان کشید

درد منت آنکه بدرمان نمیرسد
درد که ام سر که بسان نمیرسد
بارب تر حمر که ز آشوب داد خواه
دست که ابد امن سلطان نمیرسد
من چو نکتم که جان بلیع آند و هموز
جان بلیع رسیده بجانان نمیرسد
مادر چه عالمیم که در هیچ نو بهار
بایر نشا طمن بگلستان نمیرسد

تاسن بش ابراه نظلم تناده ام
 انغان مکن که پردکیان جلال را
 صد ره فریب خورده ام و خوشدم بنونه
 خوارم بکیش که ناوک نظاره خورده ام
 شایر قبول سجده ببرت نه حد است
 کین منزلت بشان سلمان نمیرسد

۱ در آخر که غمت در دل غمناک بسوزد
 از ناخود ادرایت که آتش نفسانرا
 برک طرب نیست درین پیشه فدا را
 از سوختن اهل موسی با کرم ندام
 در آتش از رشک که تنه اند دل من
 بس و خشی ازاده که در صید که وصل
 شایر مجذوب باش که از سینه فغانم

۱ کو تناسیر که از قید خودم باز آورد
 ناله که برده عشاق خیزد چنگ را
 منصب کلینیم را چشم بد جابر رسید
 از پنهان کز و با خویش دارم در میان
 نه ز رشک غیر نام نه ز استغفار یار
 کین بلا با بر سر من جفت ناساز آورد

جذبه عشقی که بی بالم پیرو از آورد
 یک یک که کهای جانم را با و از آورد
 کاین زمان سویم صبا بوی صند ناز آورد
 آه اگر غم از چشمش بی بدایان راز آورد
 کین بلا با بر سر من جفت ناساز آورد

زبان لب بحر بیان منت برد اسلام را
کافر بیند اگر ایمان با عجز آورد
بی نسیم نفعی از جانی نگیرد که دمن
سعدی باید که شاعر را بشیراز آورد

می پریم که با تو غم او چه میکند
صبرم بین که باستم او چه میکند
این کاشی بی برند حسودان که برد لم
زخم نگاه دهم او چه میکند
رویس که دوشن پا برنج ماه می نهاد
امشب بین که در قدم او چه میکند
انگس که با سپاه بلا چهره می شود
اندیشه از زیاد و کم او چه میکند
یکشنبه بین ز روز غم این معشوق دل
با جان من ز دست غم او چه میکند
مرغ و لم که از همه قیدی رسیده بود
در دام زلف خم تخم او چه میکند
شانی چو کار خود بخدا واکذ استی
دم در کش و بین کرم او چه میکند

چو از بر ابرم آبی دم گسته شود
چو بگذری ز برم خاطرم شکسته شود
بباغ ما گذری کن جو باد نوروزی
که کل طبق طبق دلاله دسته دسته شود
مبند بر لب شیرین ره سخن بگذار
که در هم دل رهش هزار خسته شود
چنان بیور کلت دم بخود فرد زدم
که در نفس نفس مرغ روح لبسته شود
چنان بیاد نوت در بغل کشم خود را
که دل چو بار صنوبر لبسته خسته شود
کسی که صید ببار خود افتدش در قید
چو امقید مرغ ز دام حسته شود
در حال دوت میسر شود ولی روزی
که زشتیهای تعلقی ز هم گسته شود
زمانه این از آهیم نشت و می ترسم
که کرم خاستن این شعله نشسته شود

خوشست کعب بنز که قبول استاد بر
ز باغ عشق کعبی چند جیده ام شایر

بیکدیگر فلک و طالع خسته شود
که زبیدار بر دست یار دست نشود

عفت خوان به دور ساغر دشمن نمیریزد
لشمری از گلستان خیالت بر نیخیزد
چنان میریزد اشک حسرت از زبان بر اطراف
مرا هم تو بتیا از کرد گلشن به که در کوشش
من آن دیوانه ام مانده بشهرستان تو میدگر
نمیخواهد که بر خاک افکند پرورده خود را
نگاهش تا نمیکیرد کبر در خون شایر را

که اشک حسرت از دیده در دامن نمیریزد
که خوشها کلم در چاک پیر اهن نمیریزد
که افکار پاره آتش را به پیر اهن نمیریزد
کسم خاکستر بر دیده روشن نمیریزد
که که میرد چراغ من گمش روشن نمیریزد
نه از رحمت اگر بر خاک خون من نمیریزد
نگاه خون مظلومانش از گردن نمیریزد

که هر که سیم تو در زیر پیر یمن لوزد
بهر طرف که نهی روی بهر مصطفی
ز بهر آنکه کندش ز چشم بد رسان
بر روی سبزه خط چنان طبل دل من
خدا میر آن دورخ از آه من نگه دارو
چه ز ندانایی تلخت در بدن جان را
حدیث لیلی و مجنون و کز خوان شایر

ز اضطراب دلم روح در بدن لوزد
ز بدکانی دل جان من بتین لوزد
تو بر سینه سوار بر جان من لوزد
که باد صبحگاهی برسد چمن لوزد
کزین سموم دلم بر کل و سن لوزد
که از تصور آن حوده در کفن لوزد
کزین حکایت جان سوز مرد و زن لوزد

آفتد کل که ز کلین بکستان ریزد
چشم از دامن نرکان بکریان ریزد
کل دامن نکندم که سزای جو منی
خون کرمیت که از دیده بدمان ریزد
دل که صمان سر خوان و صالم دارد
نیز بانیست که آب رخ صمان ریزد
تا ابد لغو مستانه بر آید از خاک
چو عذکر ز تو بر خاک شهیدان ریزد
شب خیال رخ و زلف تو هم آغوشم بود
اینک از جیب و کنارم کل و دیکان ریزد
سزه خط تو بر خاست که یکبار و کر
فان ظلمت لبر چشمه حیوان ریزد
بهر تخفیف و ارت دلم از اشک امید
بس که تیر تو بدل خوردم اگر آه کشم
منت مشت افکر حسرت بکریان ریزد
هر کجا وصف حال تو بخواند شانس
چون شزار از نفسم افکر بیکان ریزد
بدل که هر معنی ز سخن جان ریزد

حجاب غالب و صبر بر نه کا نقد تا بد
که یک نفس دلم از وصل روکی برتابد
فزونتر از همه کس من ز وصل او سوختم
که نور شمع بیروانه بیشتر تابد
چو آغ خانه خود با شمع صبح نه
که لحظه لحظه بویراند و کر تابد
رخ از در چرخ خورشید آرزو بنما
که نور صبح تجلی پیام و در تابد
بجمله زده و دبار صید بد تا صد
و کر نه هوش که با ذوق این خبر تابد
سهیل مطلع قدسی تو در نه مکن نیست
که آفتاب چنین از کل بشر تابد
کر شنه بر سر لطف و دینت شانرا
تجلی که بیک شعله نظر تابد

در آبیاع که بازار باغبان شکند
بجمله رو که دل سرو بوستان شکند

بشکرت که چو بخت بدم ترش منبش
به نیم غنوه که صفای سپهتان شکند
بکشت باغ رود جام از غوا سیر کیر
که از فروغ رخت رنگ ارغوان شکند
بزار ذوق سرکش در عظام عشق
حراسفینه امید در میان شکند
بدون مهر تو برده لغد مستی من
خوش آن چاکه پس از هر کم استخوان شکند
خوش رفاقت باید که بیشتر ز رفیق
سرستان معطلان بیای جان شکند
اگر مسافر عشقی شکیب چون شانی
که خار بادیه در پای ره روان شکند

بچه که از غره ام اشک لاله کون بچکد
ز چشم اختر من لاله لاله خون بچکد
بدان ز کرب غم بقرار دل دارم
که آب دیده نداند بچهره چون بچکد
زار دحام بلا خون دل ز دیده من
گذر نیابد و باز من در اندرون بچکد
بهر زمین که سحاب محبتم کدزد
بجای قطره باران از دهن جنون بچکد
ز حسرت رخ شیرین سزد که نادم شد
سرشک کویکن از چشم میتون بچکد
چنان لغو تو دل مستعد رسواییست
که خون زخم درون من از درون بچکد
روا مدار کزین پیش چشم شانرا
بچهره اشک بد از بخت و از کون بچکد

دل را غم تو رشته اند بیکر بکشد
دیوانه البت عشق که ز بجزیر بکشد
پیوند صبر من که جو عشق تو خلعت
از شست غره تو بیک سیر بکشد
در صیدگاه غره مردم شکار تو
از ناله کان جگر شیر بکشد
فرا آن مهر بانیش از بس که نازکست
بهت کز طبعیدن نخبه بکشد

در هر سخن که سرگرم از روی اضطراب
صد بار بنیاس رشته فقر بر بکشد
خون بر دست است ز سعی اجل چه سود
پیوند عداوت که نه ز نقد بر بکشد
شائری مباد آنکه دل شب پرست من
پیوند از آن دوزخ که یکبار بکشد

ازین عبرت را چون شمع مغز استخوان سوزد
که در تحقیق اخلاص دماغ امتحان سوزد
در اثبات غم عشق و دلیم غیر ازین نبود
که از برق جنین مشت کبابی جاودان سوزد
چو شمع نیم کشته دودم از سر میرود سوزد
که او را دل بسودا بر دروغ دشمنان سوزد
بانه نیم شب بگذار کار اهل غیبت را
که سوزد آشکارا نکس که ما را در میان سوزد
چنان بر مستقیم جلا دهم ابرو ترش کرده
که صغیر حیات از بدش در کام جان سوزد
گر از سوز درون خود حدیثی بر زبان رانم
چو شمع با همه آتش زبانهها زبان سوزد
که با کان شعله سرکش سمند کین بر انگیزد
را از نو نیاور رخت خواهش در میان سوزد
ز قریب مدغم در شعله منقلب چه سرت این
که شانس در میان آتش داد و در کران سوزد

عشق چو در سینه درون میشود
راز دل از پرده بیرون میشود
عشق کاینست که با قوتش
باز روی فولاد از یون میشود
عشق شریک است که کیفیتش
در سر شوریده جنون میشود
منتظرانیم همه جان بکف
مگذر ازین کوه که خون میشود
تشنه لبان را بزلال لبست
خضر خطت را بهمنون میشود
جام لبالب همه را در میان
ساخا حجاب نکون میشود

شانس اگر غصه چنین میبود

کار دل غمزه چون میبود

مستان حق که جابر بنیم فنا کنند

نوشند زهر و نام ذلال بفا کنند

نفرین بر آتش دلشان آب رحمت

دشنام بشنوند و بخت دعا کنند

که خار حسرت و کمر نشتر ستم

از پا کنند یکیک و در دیده جا کنند

دو بار دید بطن سفالین شرابشان

در کف خیال ساغ کبیتی فنا کنند

با خون دل نوازه حسرت فرو خورند

و انگاه شکر نعت بی منتها کنند

خوام ندنو چون آتش بلا سوزد

جهان جهان کند از پیش و از قفا سوزد

بدوستی که کن دوستی بد شن من

که آشنا بر بیگانه آشنا سوزد

سحاب لطف اگر م قطره بینش بد

ز سوز سینه ام آن قطره در هوا سوزد

نسیم اگر کدزد بر سوز سینه من

بگشت زار بفا آتش فنا سوزد

دراست سوخته جانی که آتش دل اگر

ند شراره بیکجا هزار جا سوزد

نه انجان شده سربا گشت غم شانیر

که برن بجز تواند گیاه ما سوزد

ازان دوزخ که بکلیک ارغوان مانند

کنار من بکریبان باغبان مانند

ز بس تعلیم اهل زمین عجب دانم

که یک فرشته رحمت بر آسمان مانند

چه جابر خلوت صفت در حق محبوب
 نه آن نه که متاع تصور دکان ماند
 ازین شراب که در جام دلبرین دایر
 عجب که بکتن بشمار در جهان ماند
 حدیث که هر نازت چو در میان آید
 متاع جوهری مصر بر گران ماند
 شهید عشق ترا بیزبان برانگیرند
 که راز عشق تو در حشر هم نهان ماند
 شب فراق تو ام بهلو از طبعیدن دل
 لباس ماتمیان چون بود بدان ماند
 مگر ز چشمه خضر آب خورده خجسته
 که هر که زخم غمت خورد جادوان ماند
 ز مثل کشتن ازانت دلگزان شانس
 که او نماند و جودت بد بیکران ماند

دگر عشقم و مار از جان برآورد
 سر شک حسرت طوفان برآورد
 طیب من غم عشقت کزو دل
 بهر یک ناله صد بیکان برآورد
 نمیکرم مگر از دست انگس
 که رویت چون گل خندان برآورد
 سید فرکانست از تحویک غمزه
 و مار از دیده حیدران برآورد
 از آن دم پیش کن تیغ بمرم
 مرا از زندگی بجان برآورد
 لب خضر مبارک پی که ادرا
 لبث از چشمه حیوان برآورد
 چنان بر دامن شانس زد انش
 که دود از دوزخ همان برآورد

ز خط بر در خود آنگه نقاب میکبرد
 اگر غلط نکنم آفتاب میکبرد
 تو مت خواب و مرا از د جهان غالب
 که لوزه بر تنم از اضطراب میکبرد
 شبی که رخصت شوق فراق می یابم
 فسانه دور و ترا زود خواب میکبرد

هزار خنده بجام زخم دند اینست
 ز بی حساب جودت دلم پرست و بی
 کسی بجز کی از من حساب میگیرد
 بر آن بجزه دلبری برین درکش
 که وقت خنده بلب از جاب میگیرد
 چه جابر بر پیش حالت از تو شایر را
 کسی بجز کی از من حساب میگیرد
 زبان او که بوقت جواب میگیرد

کجاست حی که ز دل آرد و فرو شود
 کجاست مغبی که ز دل غبار پاک کهن
 زبان خواهم از گفتگو فرو شود
 به نیم جوجه ز لای سپو فرو شود
 اگر ز چشمه خورشید رو فرو شود
 که کرد راه ز راه کلو فرو شود
 ز دگر دل عرق جستجو فرو شود
 که خصم از دل آن ند فرو شود
 بآب دیده در دشت و کو فرو شود
 بکاست ره تو رطل جگر کافی نیست
 کجاست چشمه وصلی که ره روا مید
 خود بیار ی طوفان نوح نتواند
 غبار غیر مکرر اند از درش شای

نه شتم چون بزلق یار کاغذ
 ز صد قاصد یکی کارگر نیامد
 بخود پیچید همچون مار کاغذ
 مکر کارگر کند این بار کاغذ
 زبان تا حرمت از درم آما
 من و دردی که شرح شده آن
 بجز کاغذ مگو شایر غم دل
 که باشد حرم اسرار کاغذ
 نمیکند بعد طومار کاغذ

دامن از خون کربسان کیر چشم دور دار
 ورنه بر رخ گوشت در دامن منت مغدور دار
 عشه بسیار بازار تو بر هم میزند
 کرد رواج حسن خواستی ناز را منظور دار
 از شراب عشه چندین جام بی در پی مده
 یک نفس آینه پیش نرگس مخور دار
 غره را یکشلق در حجاب ناز نشو
 خلق را در خون نشان درخشان را دور دار
 چهره از مرده فروز و خون طاعت بسوز
 کعبه را ویران کن و بتخانه را معذور دار
 عاشق بیدار را حسرت دلداری نکست
 هر هم جانها بمباش و زخم مانا مسور دار
 آتش بن تیره کرد از مستی اتفاق را
 از فروغ پارسای بنیم را پر نور دار

من و داغ تو در مظهر دل بسوزد کمر
 بدتر از خجسته هر روز من از روز دگر
 می طبع ز خیر عشق نکا هر که بسوزد
 چشم دارد و بره نادان دلدوز دگر
 و عده قتل را یار بفردا انداخت
 ماجرای من و صبر است یکس از روز دگر
 مردم افروخته آه من ازین غصه که هست
 هر زمان را در دل سوختن بد آموز دگر
 شانی آن نیت که در حالت بی تاب می جگر
 بی لکین طلبد وصل دل افروز دگر

رخ صفر بید کار کیر نگاه صفر
 سر بر لبشته بر آورده همچو ماه صفر
 که بخت ماه صفر با وجود چندین شور
 ز تیر عده غمزه در پناه صفر
 هزار دانه بر لپشت نازا خود اید
 هنوز بالین ناز است تکیه گاه صفر
 شنه سر بر جالت و بر حواشی حسن
 هجوم لشکر دلهما بود سپاه صفر
 اگر چه قتل اسیران عشق عصیانست
 بروز حشر منم ضامن کنایه صفر

کف تعلق شانس بر غم بود الهوسان
تسبی مباد را حسان کاه کاه صفر

ز بهی از بدنت مردم بوس را دیده ^{کروا} تر
نشان از دل چه میجویم غم آید ^{کروا} تر
چنانم تشنه خون خود از بر مهر کرد و نا
منه دل بر قرار تو به تعلیم ^{کروا} تر
بعد جان میخریم از بار ناز و هنوز ^{کروا} تر
سک کویر تو و مردم بدشمن الفت ^{کروا} تر
منازع در دوشان سر خویدارم که ^{کروا} تر
برویت دیده حیرانت و دل از دیده حیران ^{کروا} تر
بنابر خفتی باشد ز ملک صبر ویران ^{کروا} تر
که بیکان خوردیم از آب خوردن باشد آسان ^{کروا} تر
که من در کشا پشیمان بودم و از پشیمان ^{کروا} تر
کوران تر میبود چندانکه میگرد و فرادان ^{کروا} تر
من و اندیشه از احتلاط او پریشان ^{کروا} تر
دکان عشق را چیر بر جنس در از ان تر

دارم دلی ز کشور عهدت خواب ^{کروا} تر
نرم وصال کرم و با طهارت در من ^{کروا} تر
جای بر رسیده موج محیط خشم ^{کروا} تر
رحم حال من که دل میجکس نبود ^{کروا} تر
بستم خیال و صلش و دامن بکار ^{کروا} تر
از قرب خاک بوس در آب دیده ام ^{کروا} تر
شان بر بود کار من از هیچ بطن ^{کروا} تر
چشم زدانه در گوشت پیراب ^{کروا} تر
دل بچای و دیده ز دل بی حجاب ^{کروا} تر
کز آب دیده شد و رفت آفتاب ^{کروا} تر
در آتش نواز جگر من کباب ^{کروا} تر
اندیشه ز طالع من ناصواب ^{کروا} تر
زین جگر نیلگون شده عالی جناب ^{کروا} تر
کوهر نزارده از در نظم خورشاب ^{کروا} تر

جویم وصل تو از ناله بر صد است و کور
بجانم آتش حسرت زد که خواست و کور

که از نزد غمت نقطه مراد نشست
 که هر که را انکرم در بر تو خاست دگر
 دل مرا رخ آینه بی صفاست دگر
 که هر که بانو در افتاد بر نخاست دگر
 دگر بقتل که منظور خاص و عام شد
 ز لطف عام تو بیک امید شایر را

جهانم ز آتش دل میزند سوز درون ببرد
 غور تاج سلطان بر خنجر و باد از زان
 سپهر انرا که دگر بر بام کوس خورشید
 جهانم در آمانند از وجود من که تابانم
 همیشه در ضمیر حسرت دیدار میکرد
 بدوران کوفتارم که بهر دانه نکند
 فلک سرکنده خاشاکم در کردار شکست
 کرده شد توبه ای در کلور عیش من شایر

مارا بکاست طاق شرب غلام ناز
 ناز و نیاز کار با زنت و غنوم
 زور نیاز هند بر چگون زیا د بود
 کز هم گشت ناله و لبان ز غلام ناز

قدر نیاز ما توجه دانی که از غرور
ایندم که رشک میسر از بدیم بغیر
خویش کجور که همه بهر ملاک ما است
یک عثوه کرد چشم تو در کار ما و لی
بیک نظر میان من و بار میکند
شانز اسیر است بحال من تر حمر

هرگز نبوده با تو کسی در مقام ناز
کود لبر که از تو کشم انتقام ناز
خوش باشد از لب تو شنیدن کلام ناز
صد تیغ انتقام کشید از نیام ناز
خاطر نشان عرض نیاز و پیام ناز
رحمت بر کسی که شود صید دام ناز

چنان بوصول خودم کرده یار شاد امروز
ندانم از چه طرف آفتاب طالع شد
فلک بناحق تاثیر ناله من بود
ز مهر با نری آن ماه میبود معلوم
مگر کرد دل یار رحم میگرد
ز داد خو اهی اغیار روشت ترا
چه روز بود که آیام زاد شانز را

که سک بحال حسودان من مباد امروز
که بخت نیک بسروقت من فساد امروز
که از دم کوه درد و غم کشاد امروز
که بر بخت من کوده اعتماد امروز
که شوق میبودم دمدم ز یاد امروز
که میرسد من دلخسته را مراد امروز
که متصل لب و روز حشر یاد امروز

هر دم و ذوق فداکت در دل نالان بمنوز
کو تشیغ بر شکا فرسین چون مرغ کباب
در نظر هر مویر تر کاشت سنان بر شدرا
صورت دل مضطرب دارد پس از کشتن ترا

شد فرا هم زخم و در دل میخند بیکان
برخواهد خاست دودم از تن پنهان
چشم حیرت در تماشا بر رخ حیران بمنوز
او چشم استاده بندار که دار جان بمنوز

روح عاشق جانب نرم وصال زینت
 در کج منسوب جسم و در نظر گاه خیال
 کز نیمی کلشن روی ترا دیدم بجواب
 کشت شایر بر سر دار بلا صدره بلند
 مردم و نارغ کشتم زلفت بجان منور
 دیده بهر دیدن روی تو سرگردان منور
 نامدی یوسف بودن از گوشه زندان منور
 ناعده از شعله عشقت خط فرمان منور

من مردم و تو در حق من بد بجان منور
 صد شب بروز آمد و صد شام صبح شد
 جانی از بدن بودن شد و ازل اثر نماند
 عمر بر دراز روی و صالت بسر رسید
 تیغ تغافل کج امتحان منور
 بجست حراست اول خواب گران منور
 این راز سر بهر خطبت نهان منور
 خواب حسرت از زهره امن روان منور

مردم من و تجبیت او در دم منور
 طوفان کوبه خانه و عزم خواب کرد
 جان رفت و دل مقیم در دوت پیچید
 از یک نکه که مایه صد ساله عاقبت
 تن خاک کشت و بوی روان در کلم منور
 بهما به در شکنجه و دود دلم منور
 بیرون شدم ز عالم و در منزل منور
 کارم تمام کرده و من غافل منور
 در بند اضطراب تن بسلم منور
 بر لب ز ناله صد کوه مشکلم منور
 روی امید بر طرف سا حلم منور
 جلاد تیغ را نه و حکم سپرده جان
 حل شد هزار عقده و خون شد نزار دل
 کشتی شکست شایر و از سر کشت آب

حسنت آخر شد و ناز تو بهمانست مینوز
 اشک حسرت نمک انباشته در چشم امید
 شد یقینم ز تو و اسوختن بوالهوان
 ساختم مویر سیاه از خط سبز تو سفید
 کو تو از پا بر دلم بند و نا بکستی
 در خلجسم تو فرسود ز حسرت شایسته
 دست ثوق از سفت جامه درانت مینوز
 بخت غفلت زده در خواب کوانت مینوز
 از غم رشک بخاکم بکاشت مینوز
 در بیم سوزش پیر و جوانت مینوز
 عهد من با سر زلف تو بهمانست مینوز
 چشم امید تو خوابه فشانست مینوز

بر آرزو نازد بقصد جان بر خیز
 غبارم از فلک بر شود سزاوارم
 متاع خویش تباراج میدی ناکه
 تمام بوالهوسد اینهمه که سر بینی
 چه دشمنیست که با جان دوستان دارم
 زهر کناره نشان خدنگ طعنم
 بی نوازش دلم با نایوان بر خیز
 مرا که گفت کزین خاک آستان بر خیز
 بسین هجوم نویدار و از دکان بر خیز
 اگر قبول ندارم با محتان بر خیز
 بدوستی که ز بهلوس دشمنان بر خیز
 تو شمع بزم نه شایسته از میان بر خیز

بر دلم رقیبان نظیر سحرین انداز
 خواهم که نزد پاک حساب کل و لیل
 چون شکر کند حسن تو از آه اسیران
 بکش بر جو کل حبیب و کنگان و جدم
 یکدم بلف تحریه شبر میفکن
 یک سینه فرو آورده سرتش انداز
 از تر حسنت و دینی در چمن انداز
 آن آتش دامن زده در جان من انداز
 آواره از یوسف کل پیر من انداز
 بچو صله روز بلک بدن انداز

دیرانه اما مؤمن و مسلم بنده بود
خواهی که برافند ز جهان رسم تراخت
انجا که بحر خان چمن گل بغشا من
ست بر چو دهی چاشنی نظم سخن را
در بشکده طرح صنم و برهنه انداز
خویش من غمزه در آغوش انداز
خار بر بره بلبل خد بنین کفن انداز
طرخش بزبان من شیرین سخن انداز

عاشقم باز بجایی که میرسد
یار بازار یاره من شیدا ای
من گرفتار بشرم که مگو
من بچون دست سلامت نشسته
من تنهایی دست و زلفی صفقان
سخت الفصدتی از سر نو
در تلاقی نش آسایی دوست
صبر شانی اگر این خواهد بود
در سرم هست هوایی که میرسد
هر دو داریم و فانی که میرسد
او مقید بجایی که میرسد
او کف بسته خدایی که میرسد
برده یوسف بیبایی که میرسد
بدلم داغ خفایی که میرسد
دیدم او در بلایی که میرسد
بیرسد کار بجایی که میرسد

زمن ملاحت آن نکته دان موزون پرسد
حدث ریختن خون بیکسان را
سر شک آت نکرد دل چه میجویر
سپاه خط چه مجرم آورد بملک جال
بنار کوش ترا با غم زمانه چکار
صفای طلعت لبلی ز چشم جفون پرسد
از آن دور دکن چشم جاد ملکون پرسد
نشان داغ درونم ز رنگ بیرون پرسد
کرشمه را بدم موجب شینون پرسد
نشان ملک سلیمان و کین قادر پرسد

بسوختی دل خود را استماع کشن ما
ترا که گفت که دیوانه اینچنین چون پرس
نشان نازکی گفتی شای را
ز درفشانی آن نکته دان موزون پرس

شب غم تیغ نگیه گاهم بس
بستر نرم خاک را هم بس
و حشمت و غار تجسم
سبزه زهر غم کیا هم بس
و عویر کوی محبت را
نفس آتشین که هم بس
گشتم را بهمانه حاجت نیست
عاشقم اینقدر کنایم بس
بیر کفغان عشق را بهرم
قید حیران بلایم جا هم بس
از برای سپاه نجفی ما
اثر کوب سپاه هم بس
پادشاه مالاک سختم
دارد آن خود سپاه هم بس
شای از شرفشده مستی
کوشه شیبی پنا هم بس

تو آن نه که بقول تو اعتماد کند کس
بو عده که دمی خاطر از تو شاد کند کس
نه جیب عشق چنان چاک کرده ام که گریه
قباز مصحف اگر پوشم اعتقاد کند کس
علاج هسته که این نوع میکنند طیبیان
حیات را ز دل آن به که خیر داد کند کس
دلم ز دست تو بیدار کردی نیست و لیکن
ز جور چون تو بلایی برد که داد کند کس
نه خوار و زار چنانم که در کور که وصلت
ز منیع کردم از دیدن تو یاد کند کس
بکاست زهره که از در پیش فتنه و چشمت
نظاره نه در تو برادر کند کس
بیان عشق تو شای تمام تا بل آنت
که بر بیاض نظر گاه دل سواد کند کس

قوج فریادم بکشن تیغ و بدستورم بکشن
 طاققت از آرزو بیدار نگذار جان من
 چون در آیام حیاتم نیست امید وصال
 ناکزیریم از قضا شایر در دین و دیار دوست
 ابر اجل و کن دگر بی وصال جانان ز نیست
 پیش بیدردان اگر خطا هر کنم در و سرا
 صدر هم در گوشه تاریک بخیران خشن
 خون خود کدم بجای انداخته از قتل مکن

که نباشم نابل خیر با طوم بکشن
 در هم بر دل منم که زخم ناسورم بکشن
 که اجل در اول این منزل دوم بکشن
 که نثار بهشت و حسرت حرم بکشن
 رحم بر صبیوریم کن پیش منظوم بکشن
 بر سر دار سیاست همچو منصورم بکشن
 بار دیگر در مرقع حسن پر نورم بکشن
 همچو شایر بر فراز دار مشهورم بکشن

بازم از غصه جو شمع زبان از آتش
 عاشقان که چه سوز تو بصورت چو شمع
 من که پروانگی همچو تو شمع دارم
 ابرو ز کمان حرا که چنان بر اثر است
 برق عشقت که خاکستر ماداده بباد
 حیرت حسن تو و شعله نور رخت
 شایر آنجا که نقد بر تو حسن رخ دوست

شکوه ما دارم و پر کرده دمان از آتش
 با حذر باش که داند زبان از آتش
 هست در دوزخ آسایش جان از آتش
 که بهر فطره بر آورده فغان از آتش
 ورنه این سوز نداریم مکان از آتش
 میبرد در عتبه زاب ویر تان از آتش
 منصور بنود سود و زبان از آتش

ایر چند عقل از سر ما بر کرانه باش

ما عاشقیم مرغ دگر آشیانه باش

ما جو بخیر سخت جان بملایم
 از نور عشق چهره بخیرید بر فروز
 از کوی دوست با شکم کو بقصد من
 فتح از خدا بخواه و کرم تمام عمر
 که عند لب گلشن قدسی خور فریب
 شانی جو در میان بلا به که در کنار

هنوز تدلکشیدت سرو ازادش
 دگر رساده دلها تسلیم دارد
 حذر کنید ز تاثیر آه مظلومی
 بگلشنی که در آبی بقصد تعظیمت
 بنام جوخ که زندان سراپا اهل دلت
 نمائدت فریاد داد خواه ترا
 چنان زمانه فرا موش کرده شانیرا

که کوییم غم دل بملایم متکر خوش
 اینجا سوخته ام کاش سوزان ناله
 پس که لب تشنه بخت جو زخم زدم
 باز شد که بخوابم در حسرت شانی

از خجالت نتواند که بر آرد سر خوش
 که بدوزخ نکند که خفا سر خوش
 بزبان پاک خون من از خیر خوش
 چون سر کوی تو کلزار کند لیس خوش

دل بد لبر دادم و جان از جهان خلاص
 من قدم در ره نهادم دل ز بهشتی دست
 بر سر کوی تو کردم با سبائین اختیار
 شد بسوداگر تو از یاد من غم خلد و جیم
 شب رقیبی در سر کویت گریه نام گرفت
 کوس رسوایی زدم چند آنکه پر شد کوش خلق
 غیر آنکه اشتم شایسته که افتد در پیش

جان خود را از عذاب جادوان کردم خلاص
 هر چه دیدم سدره دل را از آن کردم خلاص
 دیده را از غفلت خواب کوان کردم خلاص
 خاطر از اندیشه سود و زیان کردم خلاص
 از گریبان دست شستم لیکن جان کردم خلاص
 خویش را از زبان این و آن کردم خلاص
 خار از امان آن سرو روان کردم خلاص

از وصال تونه آغوش و کنارش غرض
 بی انیم خط بخت چه صبا و چه سحر
 در افتاد بر خفت بهمین زد منصور
 غرض اینست که عاشق نشناسد معشوق
 جذب عاشق نگذار که رود حمل دوست
 هر که ارض سوا لیت نجا کند در دوست
 زین همه داغ که شایسته بجنگد میوز

بلکه افزون بر درد دل زار است غرض
 از نسیم سحر بوی بهار است غرض
 میزند هر که ز عشقش سرد است غرض
 ورنه آید شد مخلوق چکار است غرض
 ورنه از سر کشی نماند نه خاست غرض
 سایل چشم مرا مشت غبار است غرض
 در غمت سوختن جان فکار است غرض

ظاهر نمود حال مرا پیش یار خط
 شد چهره ام چو بر کن خوان و ز خوان برد

بعد از هزار فاصدم آمد بکار خط
 هر سو کشیده از غره اشکار خط

بیرنگ بیاض دیده من فدا عظم

وز خون دل نوشته بر و صد هزار خط

اعجی اگر بدیده نهند دیده در شود

آن نام را که بار نهند بر کنار خط

حشش نوشت سر خط از ادم و لی

او خود نم نهند بسجلم ز عار خط

بر رخ من چو نام نویسد بکدی

بر پشت من نهند ز پی اعتبار خط

بشمار خط مبارکه یا قوت اکو شوک

ناید دست از قلم روزگار خط

خاک عشق ازین بر سر تاجدارانرا خط

تاج شاهی که نباشد شهریارانرا خط

بی رخ معنوق از حق بیکسارانرا خط

یار اگر ساقی نباشد یاده خوانرا خط

تو قیاس چون نمیراید سواد چشم من

زین همه جولان نوسن شهسوارانرا خط

در پناه سایه دیوار قصر حشش

خوابگاه بی کو نباشد خاکسارانرا خط

بزم کل راز نیست از صوت و صدای ملت

بی نوای غنای لیسان کلعدارانرا خط

عشق باید در سدل کز فغان زدوش بود

ورنه از غوغای مستان بهوشیارانرا خط

بی شمار دانهای اشک شامرا خط

از سرشت تاجرا خط

پروانه ایم ما تو مارا بجای شمع

پروانه نیست آنکه نسوزد بر این شمع

در سایه چو اغ جمال تو میرد

ز کهای جان من که در رشتنهای شمع

طی شد هزار واقعه در شب نشین عمر

پروانه را تمام نشد با جو این شمع

در پر تو چراغ طلب کاوان مباد

پروانه که بر نژند در هوا این شمع

پروانه را اگر چه جفا مال و پر بسوزد

خوش برقی داد آتش حسرت بر این شمع

صد جان فدای کینسز موی کار ماست
پروان گم نمائند بماند بقا بر شمع
شانی دلت که سوخت چو پروانه بال و پر
مقصود بودش این که نهد سر بسا بر شمع

در شب که شد بشمع رفت رو برو چراغ
افروخت در جیم دل از چار سو چراغ
خود را بسوختی ز پی یک نگاه کرم
هرگز نبوده مثل تو پروانه چو چراغ
رخسار بر فرد که کرد ز سوز عشق
در بر تو جمال تو پروانه چو چراغ
در پیش شمع روی تو تنگ چراغ گفت
پروانه که جسته بعد از زو چراغ
بنشین در حر که در بر شمع جمال تو
از سوز اشتیاق کند گفتگو چراغ
هر یک شمع جلوت شب نشین کنی
کوید بر تو درد دلم مویو چراغ
شانی سیاه شد دلم از غصه آه کو
کن دل غبار غم گندم شست و شو چراغ

نخل دلت را بر خوبی تلف شد جیفا
سردناری بود نازش بر طرف شد جیفا
ماه رویت در حاق خط نهان شده آه
کوهر مقصود در قید صدق شد جیفا
تا کن انظار بر که با صد منتم کردی خفا
هر نظر صد تیر منت را بدق شد جیفا
آن صد که کوهر امید مالا مال بود
از تیر دستی هم آغوش خدق شد جیفا
شانی آن گل را که دلت ناز داشت بید
بی سبب سرشته خواهل رکفت شد جیفا

بر من ستم دوری آن گل شده نزدیک
دل برده و سنگام تغافل شده نزدیک
داشته که قدر بر من ده که مونس را
ایام ترقی به تنزل شده نزدیک

زبان گل که رخسار یوسف بر آینه نیست
فریاد که بی تاب بر لبیل شده نزدیک
دود جگر سوخته ام شاید آلت
کز برکت سن رستن سنبیل شده نزدیک
شانس بر خود گیر که از عکده دل
پرداختن رخت تجیل شده نزدیک

ای چشم من خیالت یوسفی را بخیل
و سل حسن ترا اشکم نزول جبر نیل
حوریان حسن را در روضه دل باریت
ما حصار آله طاعت نمیگردد نقیل
ز آتش مرود و سحر انت اگر که شد کبر
بار دیگر آذر کبر کستان خلیل
آه بی تاثیر من بر نا امید بها کواه
التفات عام تو بر بی وفا بها دلیل
چون مرا گشتی چو داکنون چو خواب غریب
کمر دلب از زخم دندان تا سفا نقش نیل
سعله حسرت بجای لاله روید از کلم
آسمان کبر بر سر خاک مبارک سبیل
بعد ازین شانس روز بر نا امید بها کند
تشنه دیدار آتشی به حسرت سبیل

غم بر تو لیت پی سپر آفتاب دل
دور از تو ترک میدوم در رکاب دل
در چنگ باز عشق تو آن مرغ بسلم
کز هستم نمانده بحر اضطراب دل
طوفان در تو دیده ز دل بیشتر کند
از پس که میداندش از پی شتاب دل
مزیادم از دست که دل سرنگون بود
در کردن مباد کند عذاب دل
غار نکرد با ردلم نو شخند است
این شورشم بود سبب انقلاب دل
نیکش رماند از غم بود و نبودن
یارب که بهر مند شور از ثواب دل
شانس چه دلگشت بزم وصال دوست
خوردن شراب رشک چیدن کباب دل

که بقدرخم آه میگردم
 آه خود را در آفتاب فراق
 هر زمان از فروغ آفتاب
 یاری رفت و من ز دنیا نش
 او به تیغ سیاستم میزد
 شکوه چون در سوز خدیبر
 شایسته آن شوخ بیکناه گشت
 در نه دایم کنه میگردم
 آسمان را سیاه میگردم
 بر سر خود پناه میگردم
 شام را صبحگاه میگردم
 اشک حسرت براه میگردم
 من محسرت نگاه میگردم
 غصه را عذر خواه میگردم
 در نه دایم کنه میگردم

هرگز دست جور تو آهی نگرده ایم
 چند آنکه آفتاب جفا بر تو خورده ایم
 که بیکناه میکشی از بند خو جوان
 در خاطر تو راه نداریم ورنه ما
 بسیار کشته ایم بدل تخم از زو
 شایسته قلب عشق دلیرانه رانده ایم
 صد زخم خورده ایم و نکاهی نگرده ایم
 بر سر زود آه پناهی نگرده ایم
 مار انگش که میچ کنایه نگرده ایم
 در میچ سینه نیست که راهی نگرده ایم
 حاصل ز خوفنت پر کاهی نگرده ایم
 اندیشم از هجوم سپاه نگرده ایم

من با هوا و با هوس خود برآمدم
 بسیار بود ملتزم در آل از جهان
 چند آنکه خواستم برخ خوب نشکرم
 چون شاخ گل بخار و خس خود برآمدم
 جان و آدم در ملتفت خود برآمدم
 کمتر چشمم به الهوس خود برآمدم

هر چند دود آه بدل دامنم نگاه
از گلخنم بجانب گلشن خوان که من
شایر تو کل عین که من بسته مال و پر
کشته بشعله نفس خود بر اندم
باشعله های خار و خس خود بر اندم
بادانه چنین نفس خود بر اندم

چندان کر لیت دیده که خنجر شدم
دیوانه را شراب نصیحت دیده که من
آنکه نیم که صید نگاه که کشته ام
بایر کن ابر نفس که من تیره روزگار
بی زخم تیر کبیر مو در تنم غساند
از اشتیاق کشته شدن در جویم وصل
شایر ز رشک مدح ابرام ز بیم دوست
یکبارگی ز عالم صورت بدر شدم
این باد و دوش خوردم و دیوانه تر شدم
کز دست رفته بودم تا خبر شدم
تحتاج ناله شب و آه تضرع شدم
کز صد طرف خدنگ بلایا سپر شدم
هر شب بیایر می شدم امشب بپر شدم
چندان که عینم که ز عالم بدر شدم

یاران سخن از ترک محبت مکنیدم
آزاده دلم مانع شیون مشویدم
ز بیم مکنید از زبرداری سیاست
بی زخم خدنگ از سر کوشش مبریدم
زنگ خط از آینه زنج پاک مکنیدم
شایر نبود و دود غماش که بنز مش
دل پیش خودم نیست نصیحت مکنیدم
ماتم زده ام منع مصیبت مکنیدم
میسرم ازین ننگ دوت مکنیدم
شرمنده مفتاد و دوت مکنیدم
مستغرق در یایر کدورت مکنیدم
تلخایه کش ساغر حسرت مکنیدم

من عاشق بایرم غم اغبارندارم
 معذورم اگر منقص آه و نغم
 در عشق کلمه ناله جو است جو بلبل
 دل غرقه بخون و زخم خشک از تفت آه
 بر دل چه سنانها که ز کفر وصال
 تیا آبی و چون شام آرد که برگشت
 در مانده خوشیتم کسی کارندارم
 با وصله ام طاعت آزارندارم
 آن لحظه که به لب و لبخند دارم
 خون بخورم و دیده خوشبارندارم
 از غیرت خار سردیوارندارم
 جانم به نثار تو سزاوارندارم

شبی مجلس زندان می پرست شدم
 بیاله برای صلح خوردم و دوش
 که ای پروردگار که آمد و آمد
 بچشمه سار غم آن ماهی که تبارم
 من و ملائمت عشق که از جهان مانع
 غبار بیکر من شد عیر کیوی حور
 تو مار غریزه از ادا کان کزین شانی
 حدیث لعل تو رفت آنقدر که مست شدم
 که توبه را باعث شکست شدم
 فراخ روزگارم که تنگ است شدم
 که نارسیده کجای اسیر شدم
 بر وزیر ازل و قسمت است شدم
 که همچو سایه خاک ره تو پست شدم
 که من بسلسله عشق پاپرست شدم

ندیده روی تو زین خاک آستان رفتم
 ز سوز دل بدم تیغ او زدم خود را
 خدنگ ناله و حسرت کشیده کار کمرست
 ز شاخسار سلامت پریده آن مرغم
 کلی بچیدم و از گلشن جهان رفتم
 ز تشنگی لب و چشمت سنان رفتم
 حذر کشیده که در خانه و مکان رفتم
 که در هوا بر تو بیرون ز آشیان رفتم

تو چشم غیر بدیدار خویش روشن کن
ز بس که راز دل خود را غم کفتم
خوش آن مضایقه کن بهر آستان بوی
بحکم عشق تو هر دم بلند شد قدم
من آن شکسته نهالم درین چنین شانی

که من ز کور تو با چشم خوفشان رفتم
چو شمع سوخته هم بر سر زبان رفتم
هزار بار بفرمان پا سبانی رفتم
قدم بدر نهادم بر آستان رفتم
که در اوان جوانی ز بوستان رفتم

ما ب زندگی بخت نمیخوریم
از سیرکی بخت مگذر نمی شویم
ماست خوار پای عادت نمیرویم
ماو حشیان بادیه ما امیدیم
آهی نیکشیم که از مهر دوستان
بر سینه زخمهای نایاب ز تیغ عشق
شمار کدام ساعت ایام عافیت

جان میدسیم و مباد بخت نمیخوریم
جام جیم در نیک گذرت نمیخوریم
ماست صورت غم سیرت نمیخوریم
زین مرغزار جو کل حسرت نمیخوریم
بر دل هزار زخم نصیحت نمیخوریم
مقصود ماست از پی شهرت نمیخوریم
افسوس روزگار بخت نمیخوریم

یار ما باش که دیوانه مسودا تو ایم
کس چرا نداند که ز نخل تو چه کل پیچیم
بر سر کور تو که تیغ ملامت بارد
بطفیل دگران جانب ما هم نظیر
شد سر اسیر بدل ذوق تماشا بر خشت

پرورش یافته بخت غمناک تو ایم
ما که خوشند به نظاره سیمای تو ایم
سر نه پیچیم که مشغول تماشا تو ایم
کنز کدبان سر راه تماشا تو ایم
بس که بی تاب بنظراره مهر جابر تو ایم

شوق مارانه بهین دیدن رویت کایت
شائری از چشم تو علم نظر آموخته ایم

قد برافرا که مشتاق سراپا سر تو ایم
تربیت یافته دیده بینای تو ایم

از بس که در غم تو بسر خاک کرده ام
درد تو را برابر درمان گرفته ام
هر قطره اشک کنیز تو بر دلم دیده است
دست اجل بدامن جانم کجا رسد
هر برق آه خون هزار ارزو بر بخت
اصلاح من بخو که سزاوار جنبه نیست
شائری ز خصم را بگذر آه من بگیر

یکشهر را برابر تو غمناک کرده ام
ز هر ترا قصه تر یاک کرده ام
آن را با ستین ادب پاک کرده ام
کاسرا فدا بر نیغ تو یاک کرده ام
ششیر یا لعن تو در خاک کرده ام
بیراهنی که من ز غم جاک کرده ام
کاین شعله را حواله بخاشاک کرده ام

از ما حذر کنید که ما دل شکسته ایم
از اشک آل چون تن و ز خون کشیده ایم
اوراق را ز ما همه شبر ازه کرده است
دندان صبر بر جگر جان فشرده ایم
ماده ایم روی تو از بافتاده ایم
که کسایر جان ما همه از هم گسسته است
شائری همیشه بنده یکدیگر بود ایم

خاکستریم و بر سر آتش نشسته ایم
در حجر عشق چون گل از آب رسته ایم
جزو جلدیم و کل درسته لبته ایم
خون خورده ایم و سینه بناخن خسته ایم
چون صید زخم خورده بهر سو خسته ایم
از بس که رشته های تعلق گسسته ایم
نه عهد کرده ایم و نه پیمان شکسته ایم

او ستمکار و من از کرد و ن ^{نظلم} میکنم
تعلی بیکار نهان ز سر الو دومی خوشه نازل
ویده را حسرت عجزت میفراید در وصال
حسرت زخم غمت در کربیه می آرد مرا
او بنیم میکنم بر روی بیدردان و من
آفتاب بر کن جهان بد تو بخندارد درین
بد در میخانه شایر بس که مشتاق بستم

خونم او میریزد و ستم با نهم میکنم
بنی تکلف در غم عشقت تنم میکنم
کنز غلوی میل دل دوق نظرم میکنم
کشته بندار که بر جالش سر خم میکنم
کریه بر حال دل خود زان تبسم میکنم
از تماشا سر جالش منع مردم میکنم
بالش آسودگی خست سر خم میکنم

این طور که من کربیه کنان در چمن آیم
نه زنده شمارندم و نه مرده ببر مت
کوار سر کوی تو بخاکم بسپارند
از دست تو چون لاله صحرا بر قیامت
از جراته منسکانه دیوان قیامت
آتشکده کرد و چمن از شعله آیم
شایر بچنان رفتم ازین کوی که زین بس

کلیم بکنند خنده بیایر که من آیم
از کس شوم بخود و با خوشن آیم
جان گیرم و از خون بردن از کفن آیم
خونین کفن و جان زده بیرهن آیم
برهم خورد آن لحظه که من در سخن آیم
چون بی نه بکشت سخن و یا سخن آیم
یکبار و که زنده بسوی وطن آیم

من سوخته دلبر و پیرینه خویشم
جاد و دل او میکنم اما بدل غیشم
مراثی دلم طور کلیم الله عشقت

دلگرم بدایر کهن سینه خویشم
بیزم کشت آتشکده کینه خویشم
تغافل کشت در خور آیین خویشم

من منقلب از شکوه دوشینه خویشم
شرمنده ازین نوحه بشینم
صراف زرد حازن کجینم
بیرون کند از مسجد آینه خویشم

چند آنکه تو امروز ایشان ز جفا
تا چند بخت کنم رهن شرابش
منت نکشم چون دگر آن بهر معانی
شاسن چو بر گوش نه بر قول خطیب است

روزی هزار بار ز عالم بدر روم
هر دم در آیم از دورم بدر روم
طوری کهم اگر شوم از هم بدر روم
زین گفته دیر بادل خرم بدر روم
روزی که زین سراج و عالم بدر روم
سیل خیال کردم و چون دم بدر روم
از چنگ روزگار مسلم بدر روم
شاید که زین منازل پر غم بدر روم

ازینش بجز بار اگر کم بدر روم
با میکشم ز بیم تو تا کی ز اضطراب
من از کجا و تاب بجای کن اضطراب
میرم بداغ عشق که با کثرت ملال
در دغم دلا هم با هم بدر روند
کو در باش غمزه شود سدره راه شوق
سالم که رفت ازین گذر بر خطره من
شاسن بران جنبیم از شکلاخ و هر

اشک میریزم و در آتش تر میوزم
بر سر داغ جگر داغ و در میوزم
با وجودی که ز دوشینه تر میوزم
نکات انباشته بر داغ جگر میوزم
تا به بینی که بداغ چه قدر میوزم

یا تو چون شمع ز شبنم تاب میوزم
میکنم یاد وصال تو و خون میسوزم
احشای از دعد و دیار تسلی شده ام
تو بخواب خوش و من از سر شبنم صبح
درست بر سینم اگر من بیمار بستم

کمر شکستیم از جگر چون مغلظ
سرم چون کل صدر کز بر آمدش

ورنماش کتم از تاب نظر میوزم
بس که از دست جنون داغ لب میوزم

ببین شب به شب بی تو داغ میوزم
کلیم بار جهان را من آن کهن کبرم
بخت و جور تو میکردم در آتش رنگ
یکم ز تره و لیسهای خستم اینست

بروغن جگر خود چراغ میوزم
که بهر تربیت بت داغ میوزم
کسان چو از تو دهنم سراغ میوزم
که چون چراغ بزم فراغ میوزم

چند آنکه درین باغ گل خجسته جدیدیم
در کش مکش صبر و تحمل ز دل خویش
ما جویم کس نبرم تناس و جو دیم
از عشق رنج بوسه گل چهره چنانیم
بس در ورق اندیشه درین در طه شکستیم
آن طفل وجودیم که در مهد فراغت
از نیشکر وصل دلارام جوشانیم

بوی زربا حین محبت نشنیدیم
جان سخت تر در همه افغان ندیدیم
هرگز دم آبی بغراغت نشنیدیم
چون دست خود از خنجر حیرت نبریدیم
بر ساحل دریای ملالت نرسیدیم
خو ز مهر زلفان فراغت نمیکیدیم
غیر از سر انگشت ندامت نگزیدیم

گسته از همه قید بر دستلا می توانیم
ز گفتگو تو با هیچکس نبرد ازیم
نه اعتباری نه عزتی نه قدری

بریده از همه خویشان و آشنایان می توانیم
بخود فرو شده در فکر ما جو می توانیم
ترحم که بدین خواری از بر می توانیم

هزار نامه نوشیدیم فرستادیم
 ز شوق سوزم و سوبت نظر نیندازم
 خبار بیکر من تو ببار چشم بقامت
 عقیق ناب نو هرگز بجز نیاوده

ز نرسیدن تو که نازم بعد نیاز ستانیم
 سخت دادن دل کوه مشکلت و لیکن
 بجاست مطرب کچهره که فوت دل جان
 بگفت تلخ تو هم خوشدلم کی بود آیا
 فتاده مرغ دل در کف جویص شکار
 نیازمند ستانیم اگر چه در ره تحقیق
 بقیت ساقی در باستان کلبه شانس

در شرب باس خاطر آن نازنین میداشتم
 سوز را تا شیرین کنز کربانی اختیار
 زوی عشق و بت پرستی که چنین می بود
 کفتمش از رشک جام سوخته خنده گرفت
 این زمان دانا ام از کلهای فرسوده برست
 سخن دلتنگم بجای صبر و طاقت کاشکی

تمام عمر نیاز آوریم و ناز ستانیم
 نمیدیم جهان شیرینم که باز ستانیم
 که از کشته که از لغوهای ساز ستانیم
 که کام جانی از آن لعل و لغو از ستانیم
 چگونه طمع ز جینک گرفته باز ستانیم
 مراد خویش ز درگاه بی نیاز ستانیم
 که جوهر ز کفش با جسد احقر از ستانیم

من کجا خوشدلی خود را برین میداشتم
 با وجود بغیر او را غمین میداشتم
 کاشکی من بیخبر ندانم دین میداشتم
 جانب اغیار را بر عهدین میداشتم
 کوه دایم کرب را در آستین میداشتم
 ناله جانسوز و آه آتشین میداشتم

اتفات يك نظر شایر بدین روز شایم

وای اگر چشمم ترجمه بشین ازین میداشتم

تا گردن از افراق تو در خون نشسته ایم
که دیگران لعین تو در خاک خفته اند
چون نیم و لیک در آداب عاشقی
عیسی نیم و چون جفقت نظر کنی
چون جاکنیم بر تل خاکستر فنا
عزالت تا حجاب این آستانه ایم
دارسته ایم شایر از انبیا روزگار

همچون حجاب بر سر چگون نشسته ایم
مانا که ز عشق تو در خون نشسته ایم
بر صدر درس خانه چگون نشسته ایم
روح خجرتیم و بگردون نشسته ایم
گویم که بر سر بر فردون نشسته ایم
غافل درین خیال که اکنون نشسته ایم
چگون صفی بگویند یا مومن نشسته ایم

من ان طالع ندارم که تو خود را شادمان
چو شهاب در خیالت کوبه آغازم بکارمان
که قنارم بر ندان غم سلطان بیدار
سید چشمیت منظورم که چون ترکان زنده برهم
روم در دام بر حجر و آگاه از فلک عالم
بیدار تو که ز دینی و عقیب چشم پوشیدم
داغم سوخت از دود چراغ خانقاه شایر

بیدار تو چشمم از روزگار حیران بشیم
همه اطراف را از اشک حسرت گلستان بشیم
که در هر بادا دل کشیده بر آستان بشیم
ز نغمه در سر اسیر نه دلی نامم نه جان بشیم
جفا میرا که خود بر خود گفتم از آسمان بشیم
که نتوانم ترا بگذارم و بر دیگران بشیم
بود روزی که خود را ساکن در مغان بشیم

ما راجه نصاعت که خود را رتو باشیم

این بس که کدای سر ما زار تو باشیم

نزدیک باقی نماند رفت و جان به
 مار دلی غیرت اختیار توان گشت
 بگذارد که روزی دوسه از روزی فریاد
 در بزم وصال نه اگر بار نیاید جیم
 عاشق که ملای بود از عشق تو مارا
 شایسته نفس گرم گشاید چو شب و روز

کز دور نماند که هزار تو باشیم
 شاید که بدین واسطه در کار تو باشیم
 در خواست که سایه دیوار تو باشیم
 نظاره کنان در دیوار تو باشیم
 تا با بر طلب هست طلبکار تو باشیم
 در درختی از آه شمر بار تو باشیم

با خیال تو ز هر گوشه که سر بر زده ام
 کف دستم چو رخ اختر من گشته سیاه
 شب که بر خفته زلفت زده ام دست
 هر جا حسن تو شمع طرب افروخته است
 زین همه کوبه و مشتانه که در چشم منست
 و حشمت از بزم وصال تو بجد گشت مرا
 سگلا خور شده چو ابر محبت شادمانی

شده ام بر قبر و آتش همچنان در زده ام
 پس که در ماتم چو آن تو بر سر زده ام
 پنج شیر دلی در در خیم بر زده ام
 همچو پروانه بگردم سراو بر زده ام
 میستوان یافت که بر یاد تو ساغر زده ام
 که بعد حبله درون نامده بر زده ام
 زین همه سنگ که من بر سر آستر زده ام

من بهر جان کناره ز جان نمیکنم
 مشتاق دیدن تو چنان که روز و وصل
 تا عشق من نام سلامت نمیبریم
 بکشت نمید که بتیغ خیال دوست

میبریم و مضایقه با جان نمیکنم
 بلکه مصیبت شب چو آن نمیکنم
 تا در دست میل بدر جان نمیکنم
 خود را هزار مرتبه قربان نمیکنم

شاید کهی بجانب ما هم گذر کند
با نقد جان ملکات عشق تو بخرم
تا دامن زوایع شرابست لاله کون
میوزم و وصال بت از کف نمیدهم
شانر تو بایر دار که انیت اگر جنون

منعش ز احتلاط پریشان نمیکم
بر کس متاع درد تو از آن نمیکم
هر دم چه خون دل که بد امان نمیکم
که هم حذر ز آتش سوزان نمیکم
اندیشه از هجوم رقیبان نمیکم

تا چار خوب می تو خوشواره میکنم
تا کی بظانمی که ندارم جفا کشم
از شک جامه که ز شوق تو میدرم
چون نیم سوز بزم تو مهر شبی
در دم خوشست و در ز بدن ناله ضعف
بر سینه ام قبالة آزادگی از خطت
و ندان صبر بر جگر ریش می نههم
می آورم ترا بر رحم عا ثبت
شانر ز بس که خاطر آن شوخ نازکت

این بار کار عشق تو بکباره میکنم
تکونر بحال خویش دین باره میکنم
اعتبار را از کوی تو آواره میکنم
میوزم و هر دو تو نظاره میکنم
نار شراب نیم نفس چاره میکنم
ایام می نویسد و من باره میکنم
او را بر غم غیر سحراره میکنم
بانا له که خون بدل خاره میکنم
او خانه سوز و شکوه ز سبزه میکنم

تغافل خوشست از تو آزار بهم
قر طلقنا منم مشترک
نترسم ز راه دراز عسل هم

نه تنها بعاشق با غیبار هم
که کو هر شناسم خدیوار هم
که هر دطر یقم سبکبار هم

چون زمین طاقت بلبلیست
نه از استوب کل زلفت خار بهم
ز هر کام دست هوس شسته ام
نخوتاب حسرت ز دیدار بهم
چنانم ز عبث جهان تنگدل
که خارست در دیده کلزار بهم
که قنار دیر است شایر دم
که دارد زمین عار ز تار بهم

سیر دارم بنای دار دلجویر که من دالم
ولی او بخت از طاق ابر ویر که من دالم
وارشک از بجم نه یاران نیست در کوب
که هرگز کس نخواهد ساخت با جویر که من دالم
دل مشتاق اگر دایر آتش پیش حر آید
همان بی اختیارم میرد سویر که من دالم
دو دیده چون دو چشم سیر کنعالم بر نمانده
سگر آرد حساب زان یوسفم بوییر که من دالم
بیایع جنت و عمارت توان جود از من
شب مهتاب و گلشت سر کویر که من دالم
بخت خسرو در شایه که استغنا زند شایر
کیچ بی نوایر سربز انویر که من دالم

ز خربان مطلق تنگست مطلوبی که من دارم
من و جوان همه که در سر خوبی که من دارم
ز وصلش میشود آخر علاج درد بخرام
بجایر میرسد این صبر انویر که من دارم
دلم در بند میرقصد و کوبیر که حر آید
که در بیت احزان شادست بقصور که من دارم
ز شرم دیده خود در پشت بایر من نکر بیند
هر چه در دار چشم مجبور که من دارم
کنده سر در که بیان خالین تادم خشن
اگر بپلوزند با ماه مجبور که من دارم
دوای درد دل صبرست همچون دره زان خورشید
ندارد یک نفس آرام خدویر که من دارم
غولهای تر از شایر قبولی غیر ازین نبود
که دافتر معتم زین طبع مغلوب که من دارم

نوجوان جوان کنی من آستین بر چشمم گیرم
خس و خاری که در چشمم در آید بر سر کویت
تار شام خشتی چون بیایم بر سر کویت
من آن اداره کم کرده را هم گزیده جفتی
زدست چون خرم سنگی بی سنگین دل شیدا
چنین تا کی لغت بستم ز نادیده افکارم
منم شایر که چون وصف حالت در بیانم

بی رخس ترا از اشک حسرت در که گیرم
نمکان ادب یکیک بر در خان بگیرم
نیز بر سر جاسری باش آگنده بد گیرم
نمرایم کسی که منزل جانان خبر گیرم
که می بر سیند افشارم که می چون جان بگیرم
ز غم تا چند ندان تحمل بر جگر گیرم
سر ابار ترا از شعر شیرین و شوکر گیرم

شب که در میدان وحدت ترکنا بر میکنم
چون منم سر بر سر سجاده فرمان بربر
بت پرت نفس خویشم میکنم خود را زنگ
نه که منصورم ولی که عشق جلا دمنم
کرجه کج شک اسیرم در کف طفلان ولی
از برابر خلیس اعیار بر لب منو شمع
نام ادر را در خویشتن دانسته ام
عشق را در بار خفت بیکان و من درون
آسمان دیوانه شد شایر بی تدبیر او

سج زلف و لیران با خویش با نبر میکنم
جامه جان را چون دل نماز میکنم
خوشتن را در ملاک خویش غاثر میکنم
بر سر دارسانت سرفراز میکنم
در شکارستان همت شایر میکنم
میکند از من خویش را دشمن نوادر میکنم
با وجود بی نوایسری بنیاد میکنم
منو کشتیای چون خویش با نبر میکنم
رو ز شب از دل زنجیر ساز میکنم

شعله آتش اندوخته را مانم
 شعله آه جگر سوخته را مانم
 لعل که در کوزه دلم خور که غم می نو
 بلبل در نفس آموخته را مانم
 محرم اسروده بجانم الم زخم ترا
 لسان چاک جگر دوخته را مانم
 داغ عشق تو بدل دایم و از یاد ترا
 تنگدستی بدم اندوخته را مانم
 شایسته امشب که بدل آتش حسرت روانم
 کبریا شکسته اندوخته را مانم

بس که در زلفه بار می بچم
 روز و شب همچو ماری می بچم
 شده ام تارک و زلی تابی
 همچو تابید تار می بچم
 او با غبار باده می نوشد
 من بخود از خار می بچم
 یک خادم نمیشود حاصل
 که بخود صد هزار می بچم
 او به رخسار چهره می نازد
 من ز بی چون غبار می بچم
 رشته دجان خود در انگشتش
 از بی یاد کار می بچم
 شایسته آن ترک ندمیر اند
 من عیان زین سوار می بچم

در مصاف عشق زینک ازین حق بکنیم
 روز و شب از غنیم و پشت لشکر بکنیم
 نوبه از سر میدهند تا که خون دل خوریم
 محنت را که سبب باده بر سر بکنیم
 زهر چشم امتحان ضایع مکن ساقی که ما
 خون خود دل بود حسرت کشان و صلی را
 ما خوار خویش از آن تلخات اهر بکنیم
 کمر سخن آتش که نام او آن روزی گرفت
 ما همان بهر که ناموس سخنور بکنیم

توبه از پی میدهد مار افقیه ساده دل
مرصفتش باد بشرط آنکه دیگر نشکنیم

هیچ ساعت نکند دشمنی که مهر حفظ عشق

سحر کز نامها جان می شکافم
نلک را همچو جزا می شکافم
بکرم و ز دل او میکنم راه
بزم می شکافم خارا می شکافم
بمشقه های نالشی در دل شب
کهر با بر شریا می شکافم
من آن برقم که چون نور تجلی
حجاب کوه و صحرا می شکافم
همه شب تا سحر در طوفان کوه
ز آب دیده دریا می شکافم
چنان سردهانت میکنم نالشی
که بند ابر معیا می شکافم
دلم خالی نیل کرد و بغیر باد
من این سینه سراپا می شکافم
مگر ظاهر شود حال در دلم
به تیغ سینه عدا می شکافم
همه شب با خد نکند ناله شایر
دل چرخ معلما می شکافم

نه همین بجان خود نظر و مات جویم
که رضا بر عالم را زین رضات جویم
بکه نماز کردن نکریم شیب از آن رو
که سراغ کعبه دل ز نشان مات جویم
دل بر پرست خود از شراب توبه و اول
بغریب زهد شاید دل با رسات جویم
خضر و طریق ظلمت مهوای آب حیوان
که من آن دلالت رحمت بدر سرات جویم
نظره ناکه جو من ز کست دریغ بنزد
همه خلق از تو جویند و من از خدات جویم
صنم بر پر خصای و ز غایت ترا کت
جو بچشم در نیامر بکدام جات جویم

چه بلا سیاه بخت من ساده لوح شایر
که بدین گدورت ازال اندر دعای جویم

کار یکن که با ده ز جام دگر خورم
جابر دگر بر این نثر امتحان که من
دور نیکشته نقل شعورم تمام شد
دیوانه و اگر در دوام خاطر
شایر بفال سکن به ازان جوعه دلالت
کردم مگر دست تو سنگی بس خورم
کرویز رقیب می خورد و من جگر خورم
بر بزم شکایت تو بهر کسی که بر خورم
بیکان آیدار چو غناب تر خورم
ابر و این من اگر دهم جام دگر خورم
کرم مگر دست تو سنگی بس خورم
کرویز رقیب می خورد و من جگر خورم

ناله من ز مرغ چمن کوش کرده ام
خوش صحبتت شخص را خیال تو
ناصح خوش باش دل را ز طعن تو
که با هزار قافله همراه بوده ام
از چشم همدمان تو خون می رود مسنور
کلار وصل دار و بر پهلوش منت
چون شایر از خار غم آسوده گشته ام
کز ناله های خویش فرا نوش کرده ام
کوبی که دست با تو در آغوش کرده ام
با صد هزار عیده خاموش کرده ام
اندیشه زان دور که سپید پوش کرده ام
زان که بهما که من ز غمت نوش کرده ام
کز ناله های خویش مفارقت بهوش کرده ام
ناله من خورم جام ترا نوش کرده ام

نفس بسینه که درد دلی ازان دردم
در او بس قدم از هر دو کون در کزدم
لبور غیر جوشت گشته بکشایی
که دوق ز غم و عشقت از زبان دردم
اگر نه تو من عشق ترا عشان دردم
بجذب تیر تو از خانه کان دردم

کنم چو زهر اجل جابر در مذاق رقیب
که لذت غم عشقش میان جان دردم
بجلسی که حدیث تو در میان آید
چو ریزان سخن معنی از زبان دردم
جهان تنگ شکر شد ز شیوه غزلم
که شهید معنیش از لعل و لسان دردم
بدوش طاقت من کو همای غم شایر
به از سر که ز شش بر سر جان دردم

تا چند در دل بتو بجان کسل کنم
کار بر مکن که آخر کارت خجل کنم
چند آنکه میتوانم از ارکشی که هست
صبر من آنقدر که ترا منفعیل کنم
با آنکه رجعت خون را برادر غیر
دارد هنوز جستم که ادا بجای کنم
دل میدود بر در من از غصه رقیب
هر که که یاد شایر از زده دل کنم

دیگر بترک عقل فسون میکند دلم
با خویش گفتگو چون میکند دلم
صد جا ز کرب میشودم در کلو کوه
تا ناله ز سینه بردن میکند دلم
در سینه زخم تیر تو کار بر افتاده است
جان بر نیم که ناله زبون میکند دلم
مردم ز انتظار و کا بهر میسکنی
آه از تعانی تو که خون میکند دلم
فریادم از تو نیست تو سلطان عادلی
داد از جفا بر نخت زبون میکند دلم
انیدم که با تو ام به تن داغ حسرت
کرد و دهد فراق تو چون میکند دلم
شایر نماند قوت گفتار این زمان
مانا که عرض حال درون میکند دلم

هیچ شب نیست که از دست تو در خون نروم
تا مکر از زده اشک جگر کون نروم

بیج شب بخت که همچون شر از روزن زال
 خواه دشنام ده و خواه دعا گویند که من
 صید دل و حسی و صیاد نظری پروا
 بنده صبح نکند رخنه در اخلاص دلم

نای ساغر عشق تو چشیدیم
 نای صید بر شکر لب لعلت
 عشق بوسه ییج و زخم که هرگز
 بی جفا شکوه از جور نکردیم
 مادم آبی بغراغت نکشیدیم
 جو سر انگشت ندانم نکشیدیم
 دستی از خنجر حیرت نبردیم
 با وجود همه آزار که دیدیم
 همچو خاشاک به به سنگ ملامت
 از سر کوبی بالا نکشیدیم

از شراب و هلاکت امشب بی شعور افتادم
 چاه در راهم کن و سخن که از ضعف عشق
 ساغر امیدم امشب از من عشرت تهیست
 شعله دیدار را بی تابانی کافی بنود
 تا شود باید ترا ز چشم آشنای من
 تا کویر تو ممکن بوده و باد تو یار
 کعبه ما خانه کل نیست شامی بر بنوش

با وجود ما صبور بها صبور افتاده ام
 هر شبی صید بار در سوراخ مور افتاده ام
 چون چراغ کلبه سایل ز نور افتاده ام
 چون نشد معلوم من در مکر طور افتاده ام
 در دل و درخ جواش در تنور افتاده ام
 کم لبود ایر بهیست و فکر جور افتاده ام
 کو برو حاجر که من بسیار دور افتاده ام

از بس که داد لعل تو جام نظاره ام
وز پر تو جمال تو از قرض آفتاب
ناز کن و کم ز شیشه عهدت تنگ ترست
نی ببر خفته پوشم و فی رند باده نوش
بیمار از دور تو بودم تمام عمر
سودا بر دل که دوزخ اهل ملاعت
شایسته غرق دردم و از خون دل بهنوز

با تو تریزه شد جگر پاره پاره ام
ند و فروغ میرد امشب ستاره ام
من کوی سحر روزی ترا رنگ خارم
هرگز نیافتم که بعالم چه گاهه ام
چکاران بنوش دار و بر علم کرد چاره ام
خاکستر ز آتش حسرت شاره ام
پیدا است موج حسرت از هر کناره ام

بهنوز اندیشه عشقت نگردد خند و جام
دلیل سوز بهانه است آتش اودم
اگر خطا هر کنم بر خلق دوق بت برستی را
صال آتش فراخ و ارز و پروانه خالصت
بهنوزم اول عشقت ز دست این ستمکار
مسلمانان همه ز بار عشقت بر میان بستند
شدم رسوا و میدرم بهنوز از دل فغان بگر

ز صد جانب گرفته دست رسوائی که بیایم
لش ان کرم عشقت گفتار پریشانم
مسلمانان همه کافر شوند از رنگ ایمانم
با این بیطاعتی با وجه خواهم کرد حیرانم
دور فریاده لطفی بسا گوئی که مهانم
بمن هم عشوۀ دنیا چه شد من هم مسلمانم
که میترسم کسی آید شود از سوز بهانه کنم

هی خیال تو در ساغر نظر دارم
اگر اشاره کنی خار رنگ دشمن را
حدیث در درایت حاجت نصیر

بدو حسن تو کیفیت دگر دارم
ز راه وصل تو با یک دیده بر دارم
زبان حال لب خشک و چشمت تر دارم

کرم بمشوق دل عشقت آفتاب بود
چنان بگشته شدن ما لیم ز رشک قیاب
تو مست باده احسنی از آن نه آ که
شب فراق بشیر نمیکند شایر

شبی سحر نکنم طاقت انقدر دارم
که من شتاب زخول تو بیشتر دارم
که من ز رشک چه جوانه در جگر دارم
که احتیاج بنالیدن سحر دارم

ترجمه که ز خوار کشان شهر تو ایام
برخ طباخچه خورشیدها آه خودیم
دیار خود بهوای تو برده ایم از یاد
چو چشم باز کنی جز با ما بهانه نکیر
تو تسلیم بهشتی و ما سید نجاران
ز بخت بهره اشانی همین قدر کافیت

نماده از نظر کانیات بهر تو ایام
بلبل بیاله کنش ششها سر بهر تو ایام
غریب شهر خود و آشنای شهر تو ایام
که ما بهانه کنش چشم زد و مهر تو ایام
سوم خورده گیاه کنار مهر تو ایام
که بهر و فند ز نخل تمام بهر تو ایام

هرگز نظر بدان کل خندان نمیکشم
باداغ حسرت تو بجای نمیدوم
آهی بیاد دور تو از دل نمیکشم
آتش پرست عشقم و کرم باشت
خو کرده است سینه بسوز نمیکشم
هرگز ز سینه غمزه نگری نمیکشم
شایر هیچ گوشه پناهی نمیکرم

کز کوبه خون دیده بدامان نمیکشم
کاغذ شمع درد فراوان نمیکشم
کز سنج زخه در ایمان نمیکشم
اندیشه ز آتش سوزان نمیکشم
تا درد است میل بدردمان نمیکشم
کان ترکان را ز کورده ایشان نمیکشم
کان گوشه را ز کوبه گلستان نمیکشم

بیا ای مرگ و فکر جان من کن
وصال حبه ام مستم سزاوار
کل دیدار در برزم خسان ریز
سر شکم بین دسوز سینه ام را
دو در گلشن دیدار شانی
تماشای کل در بجان من کن
دو ای درد دلی در مان من کن
معم سحران نصیب جان من کن
سر شک اشک در و امان من کن
قیاس از دیده گریان من کن
تماشای کل در بجان من کن

اجاب را نظربست جز بر حال جانان
عشاق و خواب راحت الکر بر آستان
کردن بی هلاکم آورده جمع با هم
حسرت نکو که چندان میرد ز تیر لیلی
موشد سفید و طر فیض از عاشقی نیست
آن عشوای بی بهمان پیوسته در پر مالت
باز از بهار و صلت و امان چشم شانی
آری اسیر کالاست چشم نگاه بانان
بستر بدیر بنود مهلوی با سببانان
بیمهر کیشان را با بند مهر بانان
دارد ز نام ناله در دست ساربانان
حاصل که بیکر کشیم از حسرت جوانان
تجربین کین دزدان در راه کاروانان
بهر از کل مراد است چون جیب باغبانان

ز بیمار غم خود میتوان یکبار پرسیدن
بدر و یکسبب شدیم که بیاران حیرانرا
تب و رنگی بدر و من غمزد امشب نمیدانم
نه از بادت خبر برسم نه از قاصد که عاشق را
صرت کردم ثوابی صحت در بیمار پرسیدن
کم از درد نباشد حجت بسیار پرسیدن
مرا فردا که خواهد از زبان بار پرسیدن
روانود نشان بار از اخبار پرسیدن

چو برسم از ده کویت که خراج آن گسارم
طریق سجده و تقوی چه داند کافر و فطری
سخن در ده کوشانی که ارباب طریقت
مناسب نیست بلیل راه کلمه پرسیدن
زمن باید طریق استغفار ز تار پرسیدن
بود نقص توکل از جفا سر پرسیدن

چو دولت این که سوز او بخش بکفر کردن
اگر چه گشته ام رسوایی شادم که بی شمت
پیشانی عالم بین و ترک تند خویر کن
دو ابر در در شکم کن بان سوز که من دادم
سینه چشیدن بدل بر دهن بسی چاک و لعلش
من این کینه که از رشک و صیانت بدل ام
سرایت سهل مشغله دانه سوز شایر
دو عالم را ز حسرت میتوان خون در جگر کردن
زدست میتوانم بر ملا خاکی بسر کردن
که کنجانش ندارد حال عاشق زین بزر کردن
جهانی را با هم میتوان زیر و بر کردن
بدجویر چنان کامل که آهم در اثر کردن
نخواهم خود بدیوان خود اراذل بدر کردن
ز راه مبتلا بر عشق میباید حذر کردن

بیشتر ماسکت جان در عشق جان با خشن
جایده ساقی که ماز بی شراب تر تا بیم
عشقبازان هر کجا شطرنج مت گسند
بزم مستان را فریب صوفیان دیگر نیست
دلبران مهر فریب خوش بجوم آورده اند
کار باز نیست دندان بر جگر باید نهاد
شهودا بر کرده ام بید که در میدان ناز
کوچو نفی تا به سیند قدرت جان با خشن
نیست نزد نو مسلمان صعب ایمان با خشن
مور را عار آید از ملک سلیمان با خشن
هوشیار اند اینجا حیل نتوان با خشن
باعث جعیت می شد پریشان با خشن
با چنین بی طاعتیها عشق پنهان با خشن
تا نباشد کور سزا باید بچوگان با خشن

تا یکی از غالب و یغیها بر شکست خانه سوز
کار در انت شانی با شکلیا بر بساز

رفتن و در کین غم شطرنج بخران باضن
در طلب از سر گذشتن در وفا جان باضن

بس که بجان خدگت سر ز از هر سو بر من
آرزو کردی در سینه جان تو نسند
هرگز از بیمار دل بی چین اندوهی نبود
آه بی تاثیر من چیست ز ابرو و انگرد
که دروا افسون بود سودا بر مادر زادرا
بیشتر بوی شراب آید ز دامن دلم
شاش از تنگین او شترنده ام که بخورد

بی نصیب از بستر کو تو شد بهلو بر من
هر شبی که سر کو تو آید سو کی من
چون چنین دم بیمار دار ابرو بر من
هر نیامد با کان تخت او بازو بر من
مستوانی باز کرد از عشق خویان جو بر من
کردی چه صده باب تو بهشت و شو بر من
صد کنایم ست و هرگز ناورد بر رو بر من

برون خوام و ملاکم ز قد موزون کن
ضرور چیست که تیغ ستم برون آری
چه لازمست که کل ممشین خار شود
گذن نصیحت نا صبح بگوشت من بادست

در آینه و کارم بکام کردن کن
ز راه مهر و محبت در او صد خون کن
کسی که قابل بنیم تو نیست بیرون کن
چو زهر کارگر آمد هزار افسون کن

زید بران کو ز من بشکام چو کان باضن
در مقام بیست و عشقم من و آیین من
هر دم برابر دیگر نقش را در جی زنی

زلف سرا چو کان زدن شخص مر جان باضن
در ضمن داو گترین ملک سلیمان باضن
آخر کی آموختی چندین پریشان باضن

بهر غریب مامنه دام طبت بر زمین
در عرصه عشق بتان دل چون جوی غم بود
هم در بساط ششدر غم شادمانی شکست
شانی جوی غم زد ما محکم غما باز آمدت
حیل نشاید در بساط پاکبازان با خشن
در دوا و اولی بایش اسباب ایمان با خشن
صعبت نقش اینچنین در هزار آسان با خشن
در نه قمار عشق با لیللاج بقوان با خشن

کشته افتادم و جنت بر خیم باز بمان
شعله حسن تو خاکستر ماداده بباد
صد بهار آمد و بر گلشن عزم بگذشت
دم نیام زدن از ناله شبهار دراز
کرد و در زرد درت دور شدیم باکی نیست
دوست کشته تجمل همه بدخوایمان را
شانی از سحر تو با خاک سپید کیان شد
نقد جان با ختم و دیده نظر باز بمان
مرغ جان کرد چراغ تو سپرد از بمان
چین عشق ترا غنچه گل را از بمان
اینگ از کبریا شست در آواز بمان
که مرا شوق سمانست و تراناز بمان
بادلم دشمنی طالع ناساز بمان
دشمنان را بسر کوی تو اعزاز بمان

بر روی هر که خنده کند آفتاب من
شبه ما بیم بحر تو تن در دهم بحراب
رحم اگر بحال دل من عمر کنسید
ویران مباد خانه غم کو نزل او
صد بار بیش نامه نوشتم بسوز دوست
از حد بر سینه و بر آتش دلم
بر آفتاب خنده زنده اضطراب من
هم روزگار محسب تو آمد بحراب من
باری حذر کنسید چشم پر آب من
آباد گشت کلبه جان خواب من
یکبار بر مراد نیامد جواب من
دامن جهان من که بسوزد کباب من

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| کیفیت شراب ندارد شراب من | خون مجوزم نهان درستی نمیکند |
| بوسند را کبان نخل رکاب من | چون من بکوه بیکر طاقت نثوم سوار |
| کار هزار ناله کند بیج و تاب من | شایر جود لبه زبانی که پیش یار |

| | |
|------------------------|-------------------------|
| تیر بر بدل بلا کشتی زن | ای غم دستی بر کشتی زن |
| دستی بغنان سر کشتی زن | ای رهرو نوق پای بر دوار |
| در جو من جانم آتشی زن | ای عشق ز عافیت ملو لم |
| خود را شراب بیغشی زن | شانی روی ز جو شیرا بر |

| | |
|-------------------------------------|--|
| آتش اندازد بخشرفه احوال من | گر چنین بخیر باید ماه اعمال من |
| خواه بقیدم را کن خواه بکن بال من | مرغ را هم جز دنا دار ندانم شبنم |
| جو خدای من که گوید با تو شرح حال من | هر که می بینی بخود در مانده از دست سخت |
| مرغ بال اشکسته یعنی طایر اقبال من | در ریاض خوشدلی تو فیق پرواز بر نیافت |
| که تو اندساب هم بر کردد از دنبال من | ساکت تنهار دم با هم هم بازار نیست |
| این دل بجای اصل از عشق مالا مال من | که تنهی از صبر شد شانی ز غم خالی مباد |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| کو غنای من که بر کردد رساند کرد من | با عیال عافیت شد جان غم پرورد من |
| ره بجای من میرد این ناله مشکبرد من | تا بنشد از که از عیش نهان غافل من |
| ز مهر بر رشک بسیار آه سرد من | با جو یغان صحتش که دست بندار کرد باز |

در دمندر آفتد دارم که روز باز خواست
آتش اندازد بخشد داستان درد من
با غم دست و کمر بیان گشته ام کز بیم جان
دیو در لاجول بگرزدنش ناورد من
تا لب خشر نباشد کو کلب آهیم سفید
کرده غار غمت میکشد رنگ زرد من
عوضه فیضت شانی نقش توفیق خواه
تا یکی در ششدر حیرت جانند نزد من

آن طوکا بدیدیم ناکهسان درون
بگشت در آنکلبه من بیکان درون
آن اختلاط که بعد رغبت از برون
چی بر دیدیم خانه گو میان گشان درون
کود سر خیال تو کردم کز احتیاط
چی آیدیم بدیده ز مردم نهان درون
بر لطف آشکار که ان عتوه میکند
پنهان لبینه میردم صد سنان درون
کودند شرحه شرحه ز رسوایی غمت
طعن سنان بروتم و زخم زبان درون
بگشت فرودکان دیار فراقی را
دردن در آس چون تن مرده جان درون
شایر بیزم وصل تو از دست ادب
میرد ز شوق و پاشنه ز داستان درون

بیرونم از جویم دل ایجا سیتن مکن
اداره ام جو بلبل مست از جن مکن
بیرون روم زبزم وصال تو غایتش
رشتن رقیب این همه در کار من مکن
من خود هلاک از غم تو بلی سبب شدم
خود را لقب شکوه بیهان شکن مکن
بگذارتا بکوی تو غمت نشین شوم
راز دلم فسانه بهر انجن مکن
داغ فراق و در و غیب ندیده ام
زین در اعران و بیرون از وطن مکن
من بیستون سینه بناخن بریده ام
درد و آفرین غم کو مکن مکن

شاهر شهید خجسته عشقم چه یابنی
و جامه های غرقه بخونم کفن میکن

لباسم خجسته اگر روشن نکرد و برق آفتاب
سربیدان محبت که خواهر در من دانند
خواهر عشق اگر اینست با چندین سیمکای
خجسته بار محبت گشت عزم سبز کردیده
بطریق کعبه گوشت چه شبهه گریه آغازم
اگر چه بوده ام گاهی بی تسکین دل ادا
منم خجسته اولیم با فرمان بر سر شاهر
اجل بگریزد از تاریکی بخت سیاه من
تمام آیند فردا بر قیامت در پناه من
نواب عابدان را رنگ آید بر گناه من
خجسته که از معوم نیستی پر کن گناه من
شود هر قطره خون دل چراغ پیش راه من
غی بودست خوب بخت با بر من نگاه من
تلخا کسری اعتبار بر خجسته من

چه خجسته با دوز لغت سرنکوه باز کردی
شب تیره را ز دار دل عاشقت در نه
فره مات بس که با خون زده بهر فتنه ساز
چو زور بتیغ عشقم بپذیر عذر طاعت
چه عجب اگر نکند بد و ایر در دشت شاهر
بیرون نمیرد نفسی از خیال من
کو شمشیر که کشته طعن در خورده تاب
زودم جواب اگر ندی حق بدست است

یاد خیال من گذر و فکر حال من
از لب که داده است غمت کوشال من
صد مد عاست تعبیه در هر سوال من

در کشتی که با غم خفتی نه بگذر م
آن خاتم نموده که از جابر ببرم
ساقی با تقاس کسان میدهد مسم
شمار چو کس بدرد کسب و انیسر
کلر سده ننگه پیش و ده از ملال من
نکر نفس کن که شکست بال من
انیت کاهرانی بزم وصال من
تاکی بنالد این دل سپوده مال من

هرگز بجای طره نگردد خیال من
نکر کفن کنی که بزم تیغ نیست
خوشید صاف ساغر زین بجاک رحمت
نه لایق بخاتم و نه قابل قص
در غم نیم که زود شوم رام التفات
آن عقده که شمار از دوا شتم بدل
کاش چنین خود نری ز افعال من
این دست و حجت لب با خیال من
زین درد غم که رنجیده و رخسار من
در غم شکسته بال و انیت حال من
بکشت در قص که شکست بال من
دستوار تر شد از کله بی خیال من

حیا بگذارد کاه می شوی در کار ما میکن
بهار وصل حاجت نیست گذارد دل ما را
فدا بیک سیکره جیت صد جان کرا نمابه
تمام عمر که عاشق ز جام قصه خون بخور
نه هر یک جنبش ز کان خدنگی در کان حق
چه بخرا می لطرف باغ و امن به استن
چه باک از بیقرار کرد چون غلط دل بر
دل ما را با لغت اندک اندک آشنا میکن
نسبی میفرست و صد کل مقصود و میکن
حجت حق نمائند از بندم جدا میکن
تو می بیندش و چندان که میخواهی جفا میکن
بلا می جانی از هر سو بجان ما را میکن
غبار جلوه خود را چشم تو نباش میکن
تو با آرام دل در صدر خوبی ما را میکن

از بهر ستم ز غم بسیار جنگ تو
 کردن نهاده ایم لشیر آبدار
 چون مرغ بر خورده ز بالای شارب
 آزار خود مکن که در غایت مدحی
 مطرب بفرستد دل انجمن شد بر
 زین جاشی که تعبیه در گفتگو است
 شایر سپاه نامه چنانی که روز خضر
 جزیر نماند غیر کدیبان جنگ تو
 یعنی که داده ایم کدیبان جنگ تو
 بهلوه نهاده ایم بجاک از خدنگ تو
 کاند ز شارب سلامت بسنگ تو
 و کهای جان نامت مکر تار جنگ تو
 تنگ شکر شدت نمکدان تنگ تو
 دوزخ بخورن میزند آتش بننگ تو

آمد اجل جدا ز من مبتلا مشو
 که من بمرم از غم نادیدن رخ
 چشم تبار خوشمت که بر پشت بابود
 شیر آه خسته دلان در بنام به
 حیقت لب بر پیش هر کس کشود نت
 ساغر مکش سواره بیزار در میان
 شایر بیار رو لبستان کا کلش
 و قتم خوشمت یک نفس از من جدا مشو
 منم ای روی خوش و شهر بر بلا مشو
 کواشتی تمام که سر در هوا مشو
 بگذر رقیب و پیرو در کار ما مشو
 بیگانه باش و با همه کس آشنا مشو
 آتش شهر و فتنه و خلق خدا مشو
 مشکین غزاله تو برون از خطا مشو

امر کند کردن جان موی تو
 از نور روشن شد چراغ چشم من
 دام دلها خلقه کیسوی تو
 امر داد بر گفتن بوی تو

هر کس از عشقت مراد بر یافتند

قبله ارباب دین الهیت

هر کس را در دل سوخت

مدعی از خلق ما را خویش تو

کعبه اهل محبت کویش تو

چهره ابتدشانی سویش تو

از لب که ناز گشت تن دلپذیر تو

یار چه پیکر تو که از لطف و نازکی

هرگز ترا حکام دل خود ندیده کس

با عجا و دانه بر لب نمیکشتم

نزدیک شد که منقلب مصریان شود

عادت شدست خوردن خم لب ترا

شمار شتاب جز همچو انان میخورید

پیدا است هر چه میکند در ضمیر تو

نتوان در آب و آینه دیدن نظیر تو

شمرنده کی ز بخت ندارد اسیر تو

هر کی که شد نصیب من از زخم شیر تو

او ازده ملاحت اناق کیر تو

مادر مگر بخون من اسحق شیر تو

اینست راه عشق که در حجت بدیدر تو

طغلی مسوز سر زده یک کناه از تو

روی که کرد ندیده کسی روی را حقی

خلق از تو در آتش داو غارغ از همه

معشوق خانه پرور عاشق ندیده است

لبسار خوش نماسد در او آب حسن عشق

آن لوم بی بریم که ز محصول تو می

بر هر زمین که قطره از خون من چکد

از کشته شسته شد همه سرهای راه از تو

چشمی که کس نداشته چشم نگاه از تو

کرمی برق آه نداشته آه از تو

یعنی که برده ایم حسرت پناه از تو

بخت سیاه از من و چشم سیاه از تو

دعقان دل نیامده یک برک کاه از تو

تا بامداد حشر نزود یک سیاه از تو

شای جو مرغ دل ز کشتن بهر مذهب

قانع شدم بنزدگاه کاه ازو

از خلف و عهد های تو برخاک ارتو

تلخای مرگ شده غزه انتظار تو

نارغ ز روز حشر چنانست که گویا

در بار بهجکس نخلدست خار تو

آتش بجای خون جگر جوش میزند

از رخم های غزه خنجر گذار تو

اجد عبادی که همه عمر کرده ام

بیکدم بساز تا همه سازم نثار تو

مردم ز حب و جوع طلب میکنم هنوز

رحم که هست مظلوم در روزگار تو

شیرین شدت تلخی جان کندم بدل

از دوق زخم خنجر زهر ابدار تو

از یک نکه که مایه صد ساله حسرت

شان تمام عمر بود شرمسار تو

ابر حاصل صد دعا بر جنبش ترکان تو

سرمایه صد ارزو بر خنده پنهان تو

آفاق آستان شود بمانا که همه کنم

سوز که دارم در جگر آتش بجان تو

بد عهدی ایام را از یاد مردم میبرد

هر جا حکایت میکنم از سستی بیان تو

یوسف رخا را بر که دل در قید عشق انداخت

شد غیرت مصر و کر هر گوشه زندان تو

دلها همه بیت الطمن از کلبه جان سوز من

جانها همه شکر شکن از لذت بیکان تو

من کیستم بجا صلیب کشی بطوفان داده

مستغرق خجسته در عشق بی پایان تو

شب زنده دار بزم وصل آسوده از بستر

خنجر شمار خواب را چشتم که شد حیران تو

کرا بخیمین خود را بجای زدن و امان خویش بر میان

مشکل رسد دست کسی بر گوشه و امان تو

شانزیر بزرگ دعا آبی بر آتش میزغ

چون بر سر آید دعا بخت نافه مان تو

صد جا فدا ده ایم بجا کن از خدنگ تو
 روزی که کل دند ز کل کشتگان عشق
 صحرای بیگم که خسک زار غصه بود
 بکدل لبست ردون کاشانه ترا
 چشمم کدام سوخته افتاد بر رخت
 شایر تو با شکسته دیر خمستی
 ناداده ایم مرغ دل خود بچنگ تو
 بیکان دند ز خاک شهید خدنگ تو
 سبیل شان شدست ز باران سنگ تو
 جای دوزخ نیست گلستان سنگ تو
 کاشن بجان مازده تغییر رنگ تو
 سده طوق کعبه روی عذر لنگ تو

هر کوبه که در کلو شکسته
 جان رفته و تن بجا که فخته
 حیرت شده رهزن حرام
 خوش لبته کمر پی شکسته
 از جنبش کوشها بر ابرو
 بر هم کس فرو نیامد
 شایانی بکه دیده که بازت
 در سینه صد آرزو شکسته
 جگر خفته و سبوسه شکسته
 جام بکنار جو شکسته
 زلفت که برد فرو شکسته
 بهنگاه گفتگو شکسته
 این سر که لبنگ او شکسته
 دل رفته و رنگ رو شکسته

دارم بدل ز عشق بت نذر سبده
 بر نخل آرزو نمک تازه رسته
 داغش ندیده سینه بهیج آتش دل
 صبر رسیده و غم آرمیده
 سبب رسیده بدین نار رسیده
 خطش بخوانده دیده بهیج آفریده

با خود چو نازد عده الفت گرفته
ازما چو ناب حوصله فرقت گرفته
نخلی ز جویبار جفا آب خورده
سرور ز بوسان حیا قد کشیده
چوب ساده لوح حقیقت خوانده
معشوق خانه پرور و عاشق ندیده
شاعر چه التفات کند بر نغان کس
همچون اثر ز ناله عاشق رسیده

خوبان چو آتشند تو آتش از همه
و انجمله سر کشند تو سرکش از همه
نازت خوشت و غمزه خوشت و پیوسته
وین هم که بچمن نبود خوشتر از همه
خوش باد ما که بغش حسرت بریم نیست
اشک نیاز مند تو بغشتر از همه
شهر بر بر از بر درش رسن دو میان ما
چون آنکه صفت پیر و شتر از همه
پر کرده تیر ما که آتش لب قد من
اما خندنگ ناز تو پیرکشتر از همه
زلف ترا سر لیت بحال مشوستان
افزون بر آنکه صفت مشوشتر از همه
شاعر چه آتشک لبغانی مبریر
انها جفا کس و تو جفاکشتر از همه

من و آهیا و جان سوخته
چون شدار بر میان سوخته
رحم کن بر جهانیان ورنه
زرد بینی جهان سوخته
بیش از نیم سوز نا چکد
شعله از زبان سوخته
آه کرم بعینه دود لیت
کایه از استخوان سوخته
رو بر نیما و کز نه پاک لب سوخت
دو جهان از نغان سوخته
از دل من نشان چه میجویند
کس بخود نشان سوخته

مستی از دل بشد خبر دادم
سوغت مشام هزار بار و هنوز

که چه دارد بجان سوخته
میکنند امتحان سوخته

ز دور به خود بس ضعیف تر شده
ز دامن که گشت دست مهر بهست
ز مجلس که تزاره قرب لبه نشدند
کلفت ز صحرای کت سبلی خوار
نظر در آینه انداز و رحم بر خود کن
قیاس که شش من کن چه بیکشی خود را
سرم ندان تو غلبن شو که مشام را

شکسته تر ز من از بجز خوشتن شده
که با کشیده ز کلکت مهر چن شده
که کوبه ناکتر از شمع انجمن شده
که تیره ز یک ز پزده لستران شده
چه بر جبین ز کدورت کوه فلک شده
تو بی وفانه و نادار تر ز من شده
بد لشکری روز دشمن شده

من دلی دارم بغم امیخته
و عده قلمم دهد بار خوشم
چون تواند بود با این نازکی
پرده بکش تا به بیند اهل این
مخل قدت دیده ادراک را
با کسین دیواره و اشک را
شانیم با دغاها بر عشق تو

او خیالی با دلم امیخته
زین و ناکر باستم امیخته
در دلی با صد الم امیخته
نور ایمان با صتم امیخته
سرم با خاک قدم امیخته
با دوا بر سر بهم امیخته
جملگی جان با دم امیخته

من کیم مودر تیر دست و پا افتاده
 در دول گفتن هوس دارم کجا پیدا کنم
 پیش از نیم آب و رنگی بود اکنونم بین
 لبه دایم خزان اظهار دارم کرده است
 اندو منغمم از لغت دیدار ساخت
 در میان نا امید یکبارم سر نهاده
 شانز مرتب داشتم یادی در کج غم
 کشته کارش بدو ان خوا افتاده
 نادرادی از مرد خود جدا افتاده
 چون کبابه خشک از نشو و نما افتاده
 سچو غم از ترسم در بلا افتاده
 چون کرم دارم بسروقت کدا افتاده
 منت نازر چون را در از هوا افتاده
 بیره چون آینه در از صفا افتاده

ساقی بشین و جام درده
 من منکر شربت حلا لم
 ناظر معاندان بدانی
 غم حوصله از ما پرورست
 درد می اگر تمام در دست
 ابر رخ هوس زده بگریز
 چون حرم عشق نیست ناصد
 جام فی لعل نام درده
 زان چاشنی جام درده
 یک جوع بهر کدام درده
 زین باده صلاک عام درده
 تقصیر کن تمام درده
 یاشن ببلای دام درده
 شانز بصبا پیام درده

بیت ما را با شکیبایر سدی
 من کیم با این پریشان طالعی
 کستم در کج غم دشوار نیست
 دور فی ما را بسبب بد لشکری
 مبد مغلوبی شکسته لشکری
 کد توانم بر رخم بکشا درمی

من بنا شدم مدح را پاس دار
مدح هم گزینا شد دیگر بی
خاک مصرت آنکه روشن میشود
از شمشیر دیده پیغمبر بی
طالعی دارم که از جام مرا د
آب کردد در کلیم خجسته بی
در چنین سیداد نتوان زیستن
کمر از صاف نباشد داور بی
عاشق را کافیت ترکان سز بی
عاشق را کافیت ترکان سز بی
نزد شانی از د و عالم بهترست
همزمان با بر و لعلی ساغر بی

ای دل زار بنالان جوسی میمانی
کمر هانرا تو بفریاد سی میمانی
تکیه بر عمر کن ز آنکه تو با سرعت دور
در ره سبیل شتابان جغنی میمانی
سیر جان شد کانی که گرفتار دلند
گذر کن که بعضی نفسی میمانی
بلبل از در تو در فصل خزان مست بود
کز طراوت بگل نازده بسی میمانی
بیکس ترا سیر خود که نغای برسان
تو که در عالم صورت یکسی میمانی
قد هستی بشکن پیرو آزادان شو
که تو اینجا با سیر قصی میمانی
شانی از بس که بهر خطه هوا بر داری
متردد بدل بوالهوسی میمانی

چند در بند گمشد نظر خود باشی
سک و دنبال کش چشم تر خود باشی
خود دینی نیست شراب غم زبان آن به
که قحج نوش ز خون جگر خود باشی
نزد کرد چو افراخ فرزندان
کونه سیرانده از بال و پر خود باشی
نشود باعث نقد به سر کوی تیان
که شتر در د سیر هم سیر خود باشی

بدو نیک از تو و از وضع تو عبرت گیرند
که نه بیننده عیب و نه سر خود باشی
نچو یعقوب بجز حسرت و بدارت نبست
که همه عاشق روی پسر خود باشی
چون ز طوفان در کسی طرف نیستی شانی
به که جادوب کش خاک در خود باشی

من مقلد عشق و آه پی در پی
تو که شمشه چشم و نگاه پی در پی
را رسد که کنم دعوی کرد فنای
بکراه دمدم آرام کنای پی در پی
ز غم کشور جانم خواب کرد و هوس
فرستد از پی غارت سپاه پی در پی
ز طعن زاهد و تکلیف تو به وارستم
ز سر که سر زند از من کنای پی در پی
نه شب قرارم و نه روز طافتم بوده
چنین گذشته مرا چند ماه پی در پی
شکایتم ز تو بسیار مست و فو صفت نیست
که عرصه دارم از ادخواه پی در پی
خواب شد و کم از غم و بنای حجاب
چو کشور بجم از پادشاه پی در پی
رسد شانی از بن بیدی شکار و لم
را نتیجه همین داد آه پی در پی

اگر جان نثار مقدم جانانه میشود
خاک روی و گوهر یکدانه میشود
کوئی که رحم میکنم اما غلبه کنی
کوی که بار میشود آمانه میشود
آدم قیامت که از جام دلبر
مستغرق گشته مستانه میشود
من صابرم بهر ستمی که تو میرسد
لیکن تو در سنگدل افسانه میشود
چشم آشنا بر تو کی کردی اگر
داستی که اینهمه بیگانه میشود
من را بر سر رخ خود که ز حجم عالم
مادیو میگویم و تو دیوانه میشود

شانی سمندر بر تو باش مقام کن
راضی چو آنجانب پروانه میشود

چه میشد کرد ابراهیم وقت کشتن باد میکرد
نیکو کردم شکایت که شراب مهر باقی را
کجا من بی طایب اینقدر فریادی کردم
میان دشمنان آتش بجایم میزد بر آنکه
نوم شانی که از شیرین کلاهی روی میدید
لشغل عشق باز بر شهرت فریاد میکرد

با هر کسی چه یاری و جام میشود
مهناب اعتبار تر از دشمنی نمایند
درغ و بعض من همه جادانه خور میشود
بهر شراب در همه بزنی چو اغ حسن
ارایش فریب ترا اهل مدعا
اگر طایر ریده که اینست حوص تو
شانی اگر زو بخفت کام عاشقیت

من فاخته و مت و تو شا بهین شکاری
رحمت بحال دل ماد دشمن مارا
بیدار گشتم برین صبر و تحمل
آسان بود از صید منت کام گذاری
این طره که تو دوستی و رحم نداری
خونابه خور اینم بدین شکر گذاری

من بعد من و صبر و قرار که ندارم
شان ز سحاب رژه خون بار دهر کند

کار بریزد و پیش چو از ناله وزاری
غنج ز ترحم بدل خویش نکاری

ماز فراق مرده و او شده یار دیگر
حیل از خوشی نکرو ز پی رشک عاشقان
میگشتم بتبع کین مهر نشی کسان
غزه زن که بسته دایم تو نبست مدعی
ساز غم کشیده نغمه غم شنیده
هر که تو در بهر ناله شکایتی
بلیل گلشن تو ام نازه به تست جان من
شان بنیم کشته را بنغ و کمر زن مرو

کشته و ما و او شده شمع زار دیگر
هر نفسی نهادنش سر بکنار دیگر
میکنند از شراب من دفع خمار دیگر
پاک کن از خدنگ خود خون شکار دیگر
در تو کجا اثر کند ناله زار دیگر
هر نظر تو بر هم جان نکار دیگر
بوی کلم نمیدهد باغ و بهار دیگر
کار یکی ساخته و پی کار دیگر یا

رقیب اکرم از اعتبار خود کردی
درین دور که مشغول یار خویشی
نترجم که کم از رنج خیز خشد نیست
بدستی که غافل بدامن دشمن
مسافران بیابان عشق را شانی

بروز من بنشین که کار خود کردی
چه خون که در دم از انتظار خود کردی
قیامتی که تو در روزگار خود کردی
کفی که سرخ بچون شکار خود کردی
نشان بادیه سنگزار خود کردی

حمد الله عز و جل تا مقیم کلیم دیدی

ز برن عشق با نذر شعله در خرم دیدی

بصر این جنون کلچین خار حسرت کم کردی
 درین مدت که منظر دم در دیوار کویت بود
 ز من راضی بکشتن تا بخون دل بغلطیدم
 کلامین خوشا بدین تنیدم کسوت غفلت
 تمام خلق را از آه من صاحب غم کردی
 چه شد کار و روزگار از تحت کشته و شاکر
 ز خون دل کل رسوایی درد افتم دیدی
 کلامین روز پیرامون باغ و گلشن دیدی
 بچشم دوستدار پنهان بکام دشتیم دیدی
 ز دست غم کم از صد جان در پیرایه شدم دیدی
 همه افغان را ماتم سر از شیونم دیدی
 مگر از حسرت دل تلخی جان گندم دیدی

بهر طرف که نگره را عیان بگردانی
 توان حاجی کافر دلی که ایمان را
 خنجر اگر کدگر آب زندگانی را
 بغیر حرف منت در زبان نمیکزد
 بریدم از همه خویشان و دوستدارانم
 فتاده ام بدباری که جنس دانش را
 خوان فسانه شانی که درختین حرف
 امید را بین رده جان بگردانی
 ز راه کعبه دل کاروان بگردانی
 جواب حسرتش اندر دهان بگردانی
 ولی حاجو بینمی زبان بگردانی
 تو هم چه شد که دل از دشمنان بگردانی
 بخنجر و کس اگر صدد کان بگردانی
 ورق ز خواندن این داستان بگردانی

کر میل هلاک من دلخسته ندارم
 سر تا قدم آراسته حسن و جمالی
 جذب نگه میجکست دام بنودست
 با این همه خویش روشن و لبریت نیست
 برین در سیداد چرا بسته ندارم
 نقص تو بهیمنت که دل بسته ندارم
 بی تابی مرغ ز قفس بسته ندارم
 افسوس که یک عاشق شایسته ندارم

مانده عید بدین حسن و تکبیر
ضعف اجلم راه فغان لب چه سازم
در کف ز که امین کل کلزار رنگو میر
میوز بشکوه این بر تبه شانی

چین در شکن ابروی پیوسته ندرای
که اکاهمی ازین ناله آهسته ندرای
چون نخل کل اراسته صد دسته ندرای
کافور کی خاطر و ارسته ندرای

برور هر کسی چون کل وین بکشد و بخندد
نه پیمان چندین دست بردست از چه میگردد
بخندانی غلور کدبه عشاق را باعث
که لب تن را چون این باعث ندانند چشم نمک
از آن ترسم که فردا بر لباس زده خود گریه
با حال تو شایر مردم آسوده می گویند

از آن بسیار میگویم که بر سیه و ده بخندد
صراحی نیستی چندین چه می پیوده بخندد
دلن شادست و بر جانها سر غم فرسوده بخندد
که بیدار و بر و لهما خون بالوده بخندد
تو کار دزم نهان بر تو نه آلوده بخندد
تو از بیغیرتی چون مردم آسوده بخندد

شب عیدست و در دل هر شهید را غنای
بر آن سر و آدم سودا که دست افشان را با کوی
خوشمت از اول شب تا سحر در پیر شادی
ز دی بر گردم بستی و از کیفیت و نقش
تنه دست بوسی نیست شانی را صبح عید

که شمع پرست خاکش نمرود ماه سیمایی
در آیم در جنون در شهر بنیام عاشقایی
حایل مرد و دستم در میان سر و بالایی
چنان مستم که افتادست تن جای و سر جای
یکش خیره که در بابت فشانده جان شیدار

ایز ناله چند هیچ خودم در بدر کنی

آن قصه متباد که دیگر اثر کنی

ساقی و بصیر باده نیم افتد که تو
 بهر ششام این همه خون در جگر کنی
 به چند ناله از سخت بیشتر کنم
 تیغ جفا کین دلم تیر تر کنی
 آبی بر شش من و چون شادمان شوم
 بر کردی و مصیبت من بیشتر کنی
 بیکانه وار بر سر ایت فاده ام
 شاید که بیلا خطه سویم گذر کنی
 از من اثر نماند تو بر جم میخان
 حیف آید که کین من از دل بدر کنی
 شانی را اشتیاق کعبان دریدنت
 چندان خیال نیست که خاکی بر کنی

هرگز سواد گزمن یا بد دلی غباری
 وز آتش من افتد در خمی مشاری
 صد خجزم به بهلو جا کرد و نیست ممکن
 محاسن همی زایم بیرون کشد خاری
 دین و دل و جز در اکتفم درود ماندم
 کز دلبر بیایم بندر نهاده یاری
 او ز نیست نیست بی اعتبار من
 هرگز را بنودست پیش تو اعتباری
 صد جا بر بگذارم دارد کند در خاک
 سالم بجا رود صید زین طور و بگذار ی
 نه وصل دلتانی نه یار همی با نی
 می که نه گشت در خم گل تازه کرد بهمان
 صعبت زندگانی در اینچنین دیاری
 بنشین بعضی شاعر گاهد جب بهمان

لشکر کشنده از غره راه که میر نی
 شخون دلبر بسپاه که میر نی
 سرگرم زهر نیست دگر چشم مست تو
 از دور خویش راه نگاه که میر نی
 لونی نسبی از سختت دور میدهد
 آب و فایر آتش آه که میر نی
 شانز دلست یکج کلهان مالیت باز
 این لاله را بطرف کلاه که میر نی

صددم نکشت قسمت نترک دیکری
آتش همین ز تربت ماسله می کند
خونابه غم تو مرا در دل و زهر شک
از من نظر دریغ مکن کین صفای حسن
زین ناو کم که بر دل صد باره میزند
من یکس کم ز دعوی خرم حذر مکن
شانر به وصف حسن تو مشکلی که بی برد

می یافت در نه غمزه بی باک دیکری
این لاله سرخیزند از خاک دیکری
خون میچکد ز دیده غمناک دیکری
ماورندارم از نظر پاک دیکری
صد نجبه بخورد جگر خاک دیکری
کز قفل من بدل بنود پاک دیکری
بر کند او غمزه سد اراک دیکری

دیکر بیاد سرد تدبیر سیم غنچه
شب کا اضطراب می کنند ناله و دردم
یار به بجای خلق فراغت که میکنند
خود را بشغل عشق تو مشغول میکنم
ما را ز شرب باوه چو امانع میکنند
با ما حدیث مذہب و ملت چه میکنند
شانر و بعض باوه پرستی شدم کجاست

ماییم و ناله و سر راه مکتبی
کو میر که میچکد بدلم بنش عطر بی
کز هر کرانه میخوم باک یار بی
شاید بدین بهمانه بر روز او رم شیمی
این سمت مذہبان که ندارند مشرب بی
ما اهل مشربیم و نداریم مذہبی
رند سبکشی و جویفا شکر لبی

نفسی باش آینه دل و روی بر دی
بعد ازین دلت من و دامن باد شکر

صورت حال مرا بس زخمت مو بر بوی
که شدم تانغ از آن بیک شکر بوی

دم حرکت و جهان کم شده شهر غم
که اجل تا دم حشم طلبه کوی بکوی

با آنکه اندکند نو صید برادر نشد
صد ناوکم ز در و یکی کارگر نشد

شانی چه آدمی نو که طوفان لطف دوست
از سر گذشت و شوق ترا با برتر نشد

از من بر سر هفت شهابی بخیر را
کز خشم با سببان تو معلوم می شود

شانی مباش منکر سود ایر طره امش
کز بچین زبان تو معلوم می شود

بوی تو آمد دل خود کام تازه شد
مشتاق وصل را طبع خام تازه شد

شب وصال تلخی ندارد ایر دشمن
منهائش بکشی خویش را چه خواهی کرد

بنم بسمل شده را که تو انانی نیست
گشتش بهتر از است که از او کنند

دشمنانرا می کنی در گشت شانی و بعضی
ورنه او شایسته این دوستداریها نبوده

ای آنکه رنج پیشور از مشکوه ز من
روز و آنچون شهیدان چه می کنی

چو از بر ابرم آبی همین قفا نگر
چو بگذری ز برم دور بر قفا نگر

انچنان خواهی هست مقصد ناز
که نخوای بیجکس نگر می

ز شرم وعده خلافی مکن خلاف از من
نیایدن ز تو و ذوق انتظار از من

صد دور بهر ساعت در شهر تو میگردم
برگرد سر شهر را از بهر تو میگردم

شانی سنگ با سو خشم بود بشانرا
امشب بتنا درت صیدم و شد

ایرید عیان مرده شما را که درین شهر
رفتم که تا جابر شانتنگ نیاشد

خیال دیده جویت در ضمیر تو شانی
که وای بر تو اگر آنکه از خیال تو باشد

بد کا شهاب را باد و ستهار منهان
ظاهرت از دشمنیهایی که با من میکند

که کنی تجربه تیغ نما کن ز نهال
شانی تنه پی چونند یار جان فشان
پی عشاق میبرد و معشوق
در کوبه ملکوش اینقدر شانی
دوش را غر بر جگر زان لعل میگون ختم
شانز جفا ساز آشنایان
هر بار در کوزه تو کان داشت بردی
بهیچکس سوز من خسته نگاهی نکند
نکند تلافی یک دیدن تو نتواند

تیغ آینه که بر پیکر ما کار کند
تا داند که حق نمک کم نمیکنی
جذبۀ عشق پیش ازین چه کند
هر چند که آب در جگر داری
مت بودم خویش را زاندره بیرون ختم
در دمی و یکی خسر نداشت
عشق تمام آمد و بر جان من نهاد
که مرا بیند و از دست تو آهی نکند
هزار سال اگر فکر انتقام کند

بزم وصال تو طرزه بهشتیت
صبر چه باید بزم وصالی
غیر شکست از سفینه چه خیزد

که نگذارم که غمید در آید
کز پی هم تا و کن نظر آید
موج جود نبال بکد بیکر آید

ای خضر سکن دل الیاس کرامت
طبع سنجیت فاعل او صفای حمیده
در هیچ زمان مادر موزند صدق را
یکخانه دو انیم بسر طفل بر همه
لطیفی که دلی دارد ازین دغدغه شانی

درست که مت مملو آفات کریمه
را بر و فیت منکر افعال ذمیه
در جود جود تو نبوده مشیم
این طرزه که در خانه نه کامت و نه بیمه
چون عکس در آینه اشکته دو نیمه

اگر خواب نیکویی بینیم شبی
سپهرش تعبیر مانع شود
و کمر در خیال آورم نگهبانی
همان لحظه نا شیر واقع شود

دوار تا خدا بر داده مرا
سر بلند بر بنظم الهامی
فرض دانسته اند حمت من
ترک و ناچیک در روی دشامی
دوسه روزی که میهمان تو ام
نارغم کن ز بی سراغی
عیب باشد که در خواب کمر بکم
شاعر جان دهد بنا کامی
میهمان چون بمیرد از سختی
میهمان دار است بدنامی

خز کن ز سوز و ملا شرف
بدیشان بخوان شعر خود زینهار
که فی الحال در اخذ مضمون او
یکی در کمر ددی بپرده دار

ایر جود عالمگیر تو زرق مینمایم
در دامن احسان تو دست غنایم
تو تو بهار سستی در عالم صورت که شد
از فیض زکار رنگ تو رنگین سر پایم
بس خلعت احسان تو پوشیده ام بالاکرم
لباده هم لطف کن انیم ببالاکرم

الا امری سیر فضل الله قاضی
دل مرا وعده طافت سر آمد
ز بس تکرار کردم حرف شلتوک
چو شلتوک از زبانم مو بر آمد

امیر یار بست سد شریعت که مستغف دین
 تایم با ستقامت ارکان را بر بست
 جایی که تکیه که تنها کند بلال
 صف نعال بار که کبریا بر بست
 باد آن زبان بریده که بر در گذر کند
 از نظم و نثر آنچه برودن از رضا بر بست
 من مدح بندگان تو میگویم وجود
 دارد کان انکه لقیض شناس بر بست
 آری خلاف نیت که با اینقدر جلالت
 مدح که من برابر تو گویم عجا بر بست

شیر کشیده که اینم نکست
 انکجند فتنه که اینم سپست
 قربان سرت شوم ترا جوی نیت
 اینها همه فرموده چشم سپست

امیر از رخ تو کوشت نشینی به را
 در خون لب خورش چینی به را
 ایمنه بدست گیر در زینت ماه
 تا در رخ خویشین بینی به را

عاشق طلبد یار موافق معشوق
 ناگس نکند عاشق صادق معشوق
 عاشق چه غم از چشم معشوق فتنه
 یارب نقد ز چشم عاشق معشوق

تا تن بیلا بر زندگی مشتم است
 پیوسته ز خون دل نصییم است
 خوش باش بخور دین دایم کا حوز
 چیز که بکام دل توان خورد غمت

مهر تو حسن در دل نسکینه خوشست عشق تو در دست و در بکفینه خوشست

پیوسته بی نوازش جان ۹۰ بین همچون شکم تیر تو در سینه خوشست

رفتی تو و چشمم حسرتم بر در ماند دل خون شد و اضطراب دل در بر ماند

جان رفت و تن منورده بر خاک افتاد آتش زمیانه رفت و خاکستر ماند

در کنز بر من برد دل اگا هست سوز سفری که باد خاطر خوا هست

از غایت رشک بود که پیش نظر رفتی و نگفتم که خدا همرا هست

ایا بسفر زمن جدا خواهی رفت طبع کرده ره مهر و وفا خواهی رفت

کیرم که ز پیش نظر من رفتی از کوشه خاطرم کجا خواهی رفت

دارم ز نراق تو ملالی که میسر در زینت خود انفعالی که میسر

در کلین مجیدان تو ایر کلشن ناز دور از تو نشسته ام بجای که میسر

ای بود کان کنو بر ما خواهی رفت سر کرده ره جور و جفا خواهی رفت

رشکت بجستم حسرت خود ما را کوه در پی است هر کجا خواهی رفت

دو بجه لند فی المثل علی ملک و خواهر عزیز ملک

بشکین عالم که ز غوغای
 رخ کج ز غوغای کج
 بر آب صودان صفت
 جویند چینی از کج
 بدو با زبان تشنه ام
 سنان سینه کن تشنه ام
 جویند از آب چشم
 بر آب ز آب چشم
 در کوفت جهان که هر دم
 جهان را بر آب چشم
 سرور و بر آب چشم
 خوار و بر آب چشم
 از دستم که صاعه گرد است
 بطن ابد و بر آب چشم
 بنامم که دارا جهان است
 نیکو از زمین و آسمان است
 که از غوغای رخ کج
 رخ کج ز غوغای کج
 بر آب صودان صفت
 جویند چینی از کج
 بدو با زبان تشنه ام
 سنان سینه کن تشنه ام
 جویند از آب چشم
 بر آب ز آب چشم
 در کوفت جهان که هر دم
 جهان را بر آب چشم
 سرور و بر آب چشم
 خوار و بر آب چشم
 از دستم که صاعه گرد است
 بطن ابد و بر آب چشم
 بنامم که دارا جهان است
 نیکو از زمین و آسمان است

[illegible]

[illegible]

Handwritten text in a cursive script, likely Arabic or Persian, appearing as a header or introductory section.

Handwritten title or section header in the center of the page.

Main body of handwritten text, organized into two columns. The script is a cursive style, possibly Nasta'liq or similar, with varying line lengths and some ink bleed-through from the reverse side.

قصاید طوفی تبریزی

اسیر دردم و نبود مرا امید و دا
 ز فرط درد چنانم که در کشیدن درد
 ز من فراغ کنیزان جوراحت از بیمار
 سفید روزگار من همچو صبح شد در کیم
 نه بر اراده مقصودم اهتمام ندر
 بهای قوت بختیم هم آشیانه جعد
 ستاره شرفم در حقیض نقص و وبال
 منم بریده کند امل ز قصر حرا د
 منم شکسته سبوبر سر زلال خضر
 منم قتاده بخاک نیاز در همه کوی
 مدام زهر ناشف خورم ز جام هوس
 بکین فرس ز خاکشته در سراسر ستم
 حرا د من چو بقای حیات نا ممکن
 سپهر شربت کینم دهر ز چشم مهر
 اگر چه چوچ تهر کاسه جفا پیسته
 بدردمندم از دور لطف رحم شما
 بدردمن نرسد صد هزار بود را
 ز من حیات پیراسان چو عافیت ز بلا
 سیاه بختی من چو شام ناپسید ا
 نه بر مقاصد معهودم انتقاس قضا
 عقاب بخت دایم قرینه عتقا
 نواله اعلم در دیان از در یا
 منم نکلنده طاب دول بچاه فنا
 منم نشسته فرو بر در حویم بلا
 منم بیاده ز رخس حرا د در همه جا
 همیشه دست دست ندامت کرم نیرم هوا
 ره بین نرد جفا بوده در بساط و نا
 کش دمن چو سراسر ثبات ناپسیدا
 زمانه پنج امیدم کند زباغ و نا
 بیکه یمانیم آورده در درون سرا

بغیر زمان مشقت را نکرده نصیب
 درین سرانه بخود سیر میکنم نشاء و نه
 نه از تغایر کسی رفته ام برابر حاد
 همیشه بوده ام ازین بهمت عالی
 زمین فقر ملکوت قناعت شاهی
 مرا چه غم که فلک راست بیست قدم
 چو هست والی ملک وجودم از ره نصف
 امام مفترض الطاعه انکه از سر طبع
 علم فراز امامت که روز نصرت او
 سوار رخس هدایت که شذر زوخت
 قوام دولت دین محمدی که بود

خط علم ولایت علی عالی قدر

که از معالی او پایه الیت عرش عطا

و قی شاه رسل میردین که این منصب
 خجسته یابی دین انکه بهر اوست رفیع
 شهنشاهی که بدوران عدالت از ره عتف
 دران مصافق که از جا جهانده خوش بود
 رسیده است بخدای شمول معد لکش
 نه افتاب کمالش کلیم کشته نخل
 عطیه الیت که ایند باو موقوفه عطا
 چو بارگاه قضا هر طرف هزار بنا
 مشایخ کل نتواند وزید باد صبا
 هزار دست فرست آسمان از جا
 که از تصرف که معضت کاه ربا
 ز روح بخشی لطفش مسیح کرده حیا

مخبردی که تحقیق را بر انوار او
مؤید که تعبیر بارگاه وجود
کمال ذات عالی را از مدعی مطلب
کمینه طفل دبستان علم او خوانده
حیط علم ولایت که فیض رشده او
عظیم فیض سپهر که طبعش از ره جود
چو آفتاب خود شخص اوست بی مانند
قضا مطیع کویر که پیر و مانرا
حیط جود تو جلالیت آسمان کوهر
نسیم نهی تو در دشت حادثات سحرم
نسیم فیض تو که جلوه بر جاد کند
ز فیض رشع تو که ابر رشده یابد
بخار و خاره حدیث لب و رخسار چو کنند
بمان مشابه بود نیره روز دشمن تو
شمار بر تو مهر تو کوکب سختم
منم که قوت طبعم بفکر مدحت نشن
چنان ز معجز مدح تو که کشت ملک و کفتم
در لای معینت در سود و خوف
اگر چه فیض ز روح القدس رسیده

در بین ظلمت بحر نشت عقل روشن را
کار نامه دستی ز دست او بالا
فردغ نیر اعظم جز بوم سها
ز لوح صورت اروز معنی فردا
هزار بحر چو بحر فلک کند اجرا
دیده طبع عینی بجزه صفا
چو ذات پاک خدا ذات اوست بی همتا
همه نوا این آینه میکند اعطا
دیار قدر تو ملکیت لاکان صفا
کلید حکم در دست بر عقل عطا
کشتید آب خضر از مشبه و خارا
بخار قطره ببارد لای لا
ز خاره گل مدار خار خورشید و خفا
که کرده وام از و تیره کی شب یلدا
بر آسمان معانیت آفتاب علا
رونده بجز سپهر و رسنه بجز قضا
که آن عصار کلیم آمد این بدیضا
مثال جوهر تنغ تو در عیار و غا
ولیک روح قدس فیض برده زین انشا

در آسمان چو بخوانند نظم من یابد
 مسیح جان دگر زین کلام روح افزا
 چنان روده مهر تمام که یک سر بود
 بکار دینی و عقیقی نباشدم پروا
 بزرگوار خدایا بذات پاک رسول
 بعضی شمره مردان و عفت زهرا
 بنور طلعت آن مهر دو کوکبواره خوش
 که صبح داده گواهی بمهرشان هر جا
 بحق موسی کاظم که نور طلعت او
 بدشت طور انا الحق گفت با موسی
 بآن رضای علی فخری که در همه عمر
 نکرده کار بر تا حضرت نداده رضا
 جنت تقی آن منبع عطیه لطف
 که از تقیه جویش وجود یافت سخا
 که خط عفو گشتی بر جوایم طوفیر
 خواهر او همه رحمت دهی بروز جزا

و

کسی که دل بجنای عشق یار دهد
 بجا براحت و آسوده کی قرار دهد
 بوعده زود وفا میکند که حیر داند
 نمانده طاقت آنم که انتظار دهد
 عکار عشقم و جوینغ او غریبیم
 کسی که در هم راحت بدین فکر دهد
 بگویش ارجه ندارم گذر باین شادم
 که جذب مهر لبور منش گذار دهد
 چرا دمن ز لبش مسیح بر نگر آید
 شوی که هر که بود سایل در کمرش
 مکر حرا دلم شاه کامکار دهد
 بیادشاهی که منشش اختیار دهد
 شهر که رشته الطاف و بار ملکوش
 برابر کسوت مقصود بود و تار دهد
 شهر که کاسه ستم سمند عزت او
 کلاه قدر بشایان تا جدار دهد
 شهر که روز سخا در شمار جویش نیست
 ز کجها بر تاق انچه بی شمار دهد

شهر که نقطه بر کار استقامت او
 هزار دایره چرخ را حصار دهد
 شهر که بازو بر عرش کعبه اسلام
 برابر قوت دین رکن استوار دهد
 شه فخر و کن رضا علی ولی
 که حکم او خبر از حکم کرد کار دهد

بهشت لطف است که نکست نفیض
 بفصل در شرف لطف تو بهار دهد
 قضا مطیع اسیر که چاکر قدش
 بخسروان قدر رتبه اقتدار دهد
 ز نفیض معجز حش بدیع نیست اگر
 چو خاک نقطه افلاک را قرار دهد
 سر که تو سن اقبال را ز غل مشکوه
 بشهر بند ظفر اینین حصار دهد
 اگر نه تربیت لطف او بود با عت
 سپهر را که برادر که اعتبار دهد
 برابر منع عبور سپاه حقه کفر
 کفش خندق دین آب ذوالفقار دهد
 شراب من که ز خجانه محبت اوست
 نه آن مهیت که در سر خمار دهد
 ز کرد و رکذر طالبان او آید
 که کیمیا بر سعادت بروز کار دهد
 ز صیت کو که احتشام او شاید
 که ترک شعبه چرخ ستم شعار دهد
 اگر بدو زنی لطف او شود شامل
 زلال کوثرش از شعله یار نارد دهد
 رسد نبامیه چون بر تو ولایت او
 نتیجه بدیضا کف چنار دهد
 چو آفتاب همه تن حیطه نور شود
 بچرخ اگر زره او صبا غبار دهد
 آیا نبع مقام کنز افتخار ترا
 بکتف خویش مکان سید کبار دهد
 مقام پایه قدرت از ان رفیع ترست
 که سایه اش فلک خضرت جوار دهد
 دران جهان که تو مختار جزو کل باشی
 سپهر را که گذارد که اختیار دهد

هزار دوره عظمی اگر کند کردن
 حیطه قدر تو او را بجا کنار دهد
 امین فضل تو که حافظ بلا دشود
 سپاه حادثه را از جهان فرار دهد
 ایا حیطه نوابی که از ترشح جو د
 بقطره کف توفیق صد جبار دهد
 بکشت زار امیدم چه باشد از غم فیض
 سخاوت دست سخاوت حیطه وار دهد
 باغ لطف تو خواهم که نخل مقصوم
 چو آسمان کل دولت بشا خسار دهد
 اگر نه عون عطای تو ام کند یابیر
 هزار منت دوزان که زینهار دهد
 امیدوار بلطف تو چون بود طوفی
 خوش آنکه لطف تو کام امیدوار دهد
 همیشه نخل قضا تا فیض چشمه مهر
 کل مراد دین سبز حنوار دهد
 ز آب مهر تو نخل امید و شاخ حرا
 چو آفتاب کل و چون ستاره بار دهد

و

کشید بی تو چنان شعله از جگر آتش
 که جابر هر چه سرزد ز چشم تر آتش
 نماد در حکم آب بس که شعله عشق
 چو برق صن تواند آفت در جگر آتش
 ز خور کرم تو که سوختم چه جابر شکفت
 که در فراخ ندارد بخور این مهر آتش
 هزار دوزخ در دست از تو در دل زین
 که است در دل از ده اینقدر آتش
 منم براه تو آن حانی که در سخن شمع
 بجای خاک بسد میکند ز غم آتش
 حذر ز قطره خواب کرم دیده من
 که هفت دوزخ دارد ازین سحر آتش
 حرا چه بیم ز دوزخ بود که در تب عشق
 ز سوز سینه من مست در خطر آتش
 دل شکسته چو کشتی غریق دریا نیست
 که آتش آب درو کرد و کمر آتش

۱۶ چنین که پی سوختن ز کمر ز شوق
 امید نیست که با صد هزار حجر خط
 رسیل زیر ز اشکم فرو تا بخت
 چه آتشست بین دردم که سوز نفس
 زود درویر سپه کرده داد می طلبد
 نوشت مطلع دیگر بگلک آتش ریز
 چه آتش بود در دل نهاده سر آتش
 ز دوزخ جگر می پانهد بدر آتش
 چه آب بود که زو شد زباده تر آتش
 زنده چو آه ستم دیده در جگر آتش
 چون ز خور بتان سینه کمر آتش
 شد از تنگی با طعم جوهره و آتش

چه بحر آب که زنده موج در جگر آتش
 چه موج میگذرد هر دم ز سر آتش

تو فارغ و جوگردون ز مهر شمع رخت
 بعد خور چون باز حد نهاده برون
 ز بس که شوق بیابوس تو سست دارد
 که از لطافت حسن تو بهره ور گردد
 مگر قد تو بود مخمل و ادلی ایمن
 با تشنه غری در ترنم که از آن
 لبینه ام همه شب جنت تا سحر آتش
 ز شعله دلت ندامت زنده بسر آتش
 با اضطراب جهد از دل بحر آتش
 شود چو نور بصرف حق از نظر آتش
 که مید بد پی سوز دلم کمر آتش
 بدل جوهر حق جنت کند اثر آتش

مرا چو شعله دل از شوق است در آتش
 ز اشتیاق تو بیش است در جگر آتش

چه شعله مضطرب در دلم ز بیم رقیب
 بجزم اینکه چرا دل بخت تو مر دادم
 قد خیال ترا خلعیت برده چشم
 چه آتشی که نکیر برقرار در آتش
 ندامت زنده از شوق بیست آتش
 که باشد ابره اش از آب و استر آتش

شد چو شعله ز بیابیم بنیم که هست
 اگر هوا بر وصال نداردش بی تاب
 ز در جگر غم آتش چو باد تند هر
 در آتش ز تو باور اگر نمیدار یک
 زیم چو دل بجود آتش وی چه سود گیت
 هزار دفرغ اگر سوزدم بر دوزخ فراق
 بین نهایت سوزم که در کمون رسم
 رن سوز من شده ایمن ملک که برده پناه
 چو شعله در دم از شکر جلوه کرد آتش
 چرا چو بر تو مهرش در بدر آتش
 فکند که کیر بعد از من ذکر آتش
 چو لاله در تنم از داغ دل نکر آتش
 چو کوفته اعین تو در جگر آتش
 چو آمد ز تو بر کی کند اثر آتش
 زبان کشیده و می گوید احل در آتش
 باب لطف شهنشاه مجرود بر آتش

به سپهر معالی علی که با مهرش

ز برق نور تجلیست بیشتر آتش

چو آغ عرش نشینان که با فروغ خورش
 شمس که صبح ازل در سپاه شوکت او
 بکاینات سز که خواص بهمت او
 به پشت کمر حفظ سز که طفل جم
 بجلک شعله ز تابید حفظ او چو قضا
 سز که از اثر صافر طبیعت او
 بمحاک تیره بعدش از ان نشسته بود
 ز اعتدال هوا بر عدا آتش شاید
 ایاش که بدور عدالت تو کنند
 بود چو بر تو خورشید بی حشر آتش
 ز شعله گشت چو خورشید تا جور آتش
 کند شار بجای پشاره ز آتش
 قدم نهاد چو خلیل خدا در آتش
 بلوح آب شود راقم صمود آتش
 مثال آب توان دید روی در آتش
 زبان دراز و سیر روی و پرده در آتش
 که تا بجای شود آب را مفر آتش
 پسند چشم بد از نقطه همارش آتش

ز باد حکم تو شاید به بنگاه نشور
رسید عدل تو جای که گاه دفع ضرر
سزد که خم نشود چون خط شعاع بصر
چه خار چشم تو فساد روزگار شود
اگر عتاب تو بگذرد بر تو اندازد
سوار خشم تو با جوج اگر ستیزه کند
سوم مهر ترا کرد آورد بحیال
ز احتساب تو باشد که در نهفتن روی
باب رحمت اگر آتش کناه کشی
نسیم عفو ترا در رخ ارجیال کند
بیایع لطف تو شاید جو سدره از هم
ز نور حسن تو شاید که اهل حیرت را
ز بیم سیل سرتنگم که مست طوفان سوز
بیام حفظ تو خواهم که انگذ خود را
اگر ز شمع ضمیر تو یکت ستر یابد
ز مهر شراره نشانند هزار چشمه نور
بعون کشف تو شاید ز منهایان قدر
بنور شمع ضمیر تو می تواند دید
بجذب قدر تو شاید که صد هزار جج

چو نفع صورت شود عجبی بشر آتش
بجفظ خویش کند پنبه را سپر آتش
ز استقامت حفظ تو مور بر آتش
بجای خون چکد از نوک بیشتر آتش
با قتاب قیامت کند ضرر آتش
بر آسمان چو کواکب کشد حشر آتش
شراره وار بپاشد بیکدگر آتش
زدود چادر مسکی کند سپر آتش
بصد جواج نیابند در سحر آتش
نیزار پی شود از جغ نمرده سر آتش
ز شاخ شعله شود مخمل بارور آتش
شود یوا در تحقیق را بهر آتش
که در غم تو نهادست روز بر آتش
کند دود که پیچیده بر کمر آتش
ز آفتاب دهد نور بیشتر آتش
بجو خلق تو کرد آورد کذر آتش
دهد ز ستر ضمیر قضا خبر آتش
جمال غیب ز صد پرده بی بصر آتش
ز آفتاب بر آید بلند تر آتش

بیمن فیض توب تشنگان بادید را
 نسیم مهر تو کو فوایش بهار کند
 اگر زخوم تو باید مدد بکیل دقان
 کند چو یاد عنا صفر است تو کند
 با ستعانت طبعن سزد بلوح وجود
 ز فیض دست تو یاقوت آبدار شود
 دید طبع اجل فیض آب خضر اگر
 بهار مهر تو کفر خاصیت دهد کرد
 بقصد خصم تو از نسیم شعله حر سازد
 شهاب منم که ز برق سحاب طبعه فکر
 دل چرا چه تفاوت ز طعن داع خود
 فروغ طبع من از نظم مدح مطلب
 اگر ز شیره نظم زمانه بهره برد
 اگر ز شهد کلام عنا صرا داد
 ز شعله نفسم کان چراغ زنده دلین
 ز رشک بازیر طبع که تافت پیچ و خور
 اگر ز دوده کلکم تناب نیت چرا
 نموده ام دید بیضا بخصم فرعون سر
 شاره راجه رسد دغور صهبان نوزار

چو آب خضر کند خلق تشنه تر از آتش
 ز خار شعله دهد کل چو قرص خورشید
 بجشم خواب کشد سرده سهر آتش
 چه حس مشترک ادراک نفع و ضرر آتش
 شود چو کلک نفا منشی نذر آتش
 کف تو ریزد اگر سنگ ریزه در آتش
 شود ز چشمه خلق تو آبجور آتش
 قوا ز نامیه در طبع جانور آتش
 کهر سنان و کهر شعله که سپر آتش
 نکلنده ام بدل خصم بد کهر آتش
 که بر فلک نتواند زدن شر آتش
 خواص نور تجلی تجو زهر آتش
 شود ز شربت کوثر لذت تر آتش
 دید ز شعله با تپام نیکو آتش
 بود کبر مرد روشن دلی سحر آتش
 ز شعله ها شده برنج طبایع خورشید آتش
 زدود خاک سیه میکند سحر آتش
 چرا که داشته از دور دست بر آتش
 با تشنه که ازو گفته اخذ آتش

اگر چه برق نتواند پشه کی تواند زد
 ازینکه رشته طبعش نمود کوتاهی
 ز رشک دوزخ طبع چو کوثر اشامان
 ز آتشین نفس سوخت زانند آتش خیر
 بود ز آتش من برگرفته کوکورد
 ز شعله مای طبع سزد اگر کسیرد
 ولی چه سود که کردن چو خورید که لعل
 نزار بار فلک سوختی بان جگر م
 مراجع بهره ز خوان سپهر و سفره مهر
 چو برق لطف تو میسوزد خار فقر را
 همیشه نتواند بباد حادثه کرد
 زنده باد حوادث مباد اسوده
 بجای آب بریزد ز چشم بزد آتش
 که همچو شعله ام از پرتاب آتش
 کند خیال که او خود بود مکر آتش
 بجای بر تو خورشید جگر و بر آتش
 زنده به شیم از غصه و کور آتش
 ز داغ مفلسی ارداشتی بتر آتش
 که شربت تب جگر و ما حاضر آتش
 اگر ز بیم تو حر بود کار کر آتش
 بنابر مستی افلاک را ضرر آتش
 زنده باد حوادث مباد اسوده

خالف تو چو اهل غدا در آتش

و

چنان ز تابش خورشید شد هوا در آب
 درین میوه که ز تابش اشتداد کموز
 چنان نباشد اگر کار آب خضر کند
 ز بیم صولت که ما حو ارت از آتش
 هوا بجا که از زیر چنانکه از دل کوه
 که هیچ فرق نباشد میان آتش و آب
 مثال تفت ز میسند خلق در آتش و آب
 شد بجای بر مطر که فرو چکد ز بجا
 قدم بر روی نهند با هزار صدقه آب
 چو خون ماب تراوش کند عقیق غدا

توان ز بر نور ویش به نیم شب خواندن
 کلمات سر حقایق ز صفیها ریختن
 درین نور کسی جان برد که ره یابد
 بسایه اکرم پادشاه عرش جناب
 ستم حضرت بابر علی زکی عظمت
 که پی نبرد معراج نام او القاب

بکائنات اگر سایه افکند حفظش
 ز نور شمع ضمیرش سزد که چون خورشید
 زمین کشف تو سر که در ضمیر نصبت
 ز تاب خشم تو شاید خط شعاعی مهر
 بجلو سر که بینی با نور از دل می گفت
 ز بس که قدر تو باشد عظیم می کنجد
 بران سپهر که تا بد سهل طلعت تو
 ز فیض منطلق علمت سرد اگر یابد
 چنان ز عدل تو شد بی اثر که کار نکند
 زمین حفظ تو تا حشر استوار کند
 که استقامت عدلت زمانه باد آرد
 مگر بجز جواد تولا فز که قضا
 بروز حشر که ارباب ظلم و بدعت را
 چون نعل رخس تو بر عرش سایه اندازد
 تبارک الله از آن دلای که بیک خیال
 قصبه ذکر نکند بیم نقص از مهاب
 خدایات سعاد بر افکند نقاب
 عیان شود همه چون عکس مردم اندازد
 چه مو بر سر انش فاده کیرد تاب
 زمان و کام نبود که از سوال و جواب
 اگر علی عظیمت خدا را کرده خطاب
 فروغ نور تجلیت بر تو مهتاب
 بنفس ماطعه بر هیچ لطفه در اهللاب
 سنان غمزه خوابان بسینه وقت مهاب
 درون انش با پر ثبات را سحاب
 کجی خواب نه بسند طبیعت قلاب
 ز جرم ماه بر در فلک نکند نقاب
 خواهر کرده نباشد بجز عقاب و خلاب
 معبدان سموات را شود خراب
 چون نور با صره کرد سمش ندیده خواب

نگاهداری که بیکلام هزار بی ز تحیط
 هزار در که تواند میجا بکین دادن
 عذاب نکره مندس نگاه بهر پیش
 چنان بماند که از شا بهار سدره بهای
 از و کیت نظر با کمال سرعت سیر
 بنیم کام فتد در مضیق استعجاب
 شها منم که ز فیض مدایج تو مرا
 جواهر سخاوت رشک در خوشاب
 سلاست سخاوت نفوس ناطقه را
 هزار عقد نهد بر زبان نگاه خطاب
 بلند رختم شا بهار عطارد را
 سحاب خاطر هم آنجا که قطره بار بود
 سخن زیم ملال تو مختصر کردم
 هزار کشتی اندیشه را برد سیلاب
 سخن در تو ام و خادم سکان درت
 تو هم سکن در خود را بحر حقیقت دریاب
 تو هم سکن در خود را بحر حقیقت دریاب

بود هموار طواق در تو طوفان را

بگو که هر چه حادث بود بیا و بیاب

بطرف خویش امیدش بر آری منت
 که نا امید نرفتت هیچکس زین باب
 همیشه تا که بخور فراق دوران را
 باب وصل نشاند شعله آفتاب

در آب و آتش همان مخالفت چندان

بطبع تا که شود آب آتش آتش آب

و

زهی فروغ ز خشت چراغ معنی را
 نروده آب رخت آتش تجلی را
 کسی که صورت خوب تو دید میداند
 که زندگی بتو بودست جان معنی را

ز شمع چهره برانگن نقاب نازد
 نگار خانه حسن تو از طراوت لطف
 بکشته زینت اندر چراغ دعوی را
 در آب شست و در قمار نقش مانی را
 که از عشق توان صولت در آنگ
 که از اضطراب جنون جان برد کنی را
 ز شوق دیدن رویت بعید نیست اگر
 که دیده باز شود فغان عجبی را
 تغافل نکند که آموزگار ناز شود
 جهان زمرکز شمار حیات باقی را
 ز زبان کشوده ز ملک بیان خطیب لب
 شمار حضرت مختار دین و دینی را

چو اغ خلوت عت عقد عربی

که فخر یاست نداشت ملک تعالی را

فروغ کویر انسان که آفرید خدایر
 خلاصه کمر آفرینش انکه بدوست
 طفیل کویر دانش جهان مستی را
 فروغ جویر اجماع عرش علوی را
 بجنب عصمت ذات مقدرش کنجد
 که بی صلاح شمارند زهد و تقوی را
 ز بهی محال تو برتر از انکه حصر کند
 نیز از طیلان در صفاتش اعلی را
 ترا اقدم ذاتی بر انبیاء عظام
 چه برتر از ایمان عقول اولی را
 هدایت تو بر هر جا که شمع راه شود
 وجود ذره نهد بر تو تجلی را
 خواص مختص امر تو در ثبوت محال
 سزد که قابل صورت کند پیروی را
 چه خط روز نماید رموز لوح و قلم
 تو نشی صحف آفرینشی که خشت
 تو نشی صحف آفرینشی که خشت
 اگر رخسار تو نبود بر روز عوض عمل
 ز جبر و تدبیر کفایت تو نبود
 کند اراده جو طفل ره تو انمی را
 اراده تو قلم نیز کرده نقشی را
 خدا بکس ندید ملک قدس و رضوی را
 که حالت تحیط ازل تا دیر را

چو نور را بر لقا در دفع بیره کی کو شد
 کسند عینک خویش چشم اعمی را
 هزار دور زمان غصه نارس در دل
 چو از فراق طواف در تو طوفانی را
 معاصرم بفریقی که بجز فرقه لوط
 مباشند همه منق را معاصی را
 یکی ز مطرت ناقص جو کفر کرده بلند
 در اندام شریعت اساس دعوی را
 یکی بخت باطن ز حرص جوع شکم
 جو کلب برده فرو جیفهای دینی را
 یکی ز جهل حرکت قرار داده بخویش
 تعلم ملک و کشف سراسری را
 یکی بوفقی اراقی ز حرص مال حوام
 حلال ساخته برخویش مال و قعی را
 یکی بعزت وضعی که نه زشت و نه مرد
 بباد داده همه آب رو بر خشتی را

در جریع از آثار وضع این دوسه چار

بهمان خواص که بودست لیس در سبی را

غزلیات مقلد طوفانی تبر ببرد

با چنین شوخ روش آموز بیدار تو گیت
 سخن بر کار یکنه ایم که استاد تو گیت
 عالمی را در کند آورده افتادیر بدام
 ابریه ازادگان صید تو صیاد تو گیت
 ابریه با مایه خوشحالی غم پروان
 بر ملولی مایه غم در دل شاد تو گیت
 بی تو می بینند خلقی خشن جان گندم
 حاجت پیش ندار و این که جلا تو گیت
 طوفانی این در دار که دار بر وجه بی بالی کو
 باعث این ناله های زار و فریاد تو گیت

و

نگر و رام اگر از شوق سوزم مگر با خود را
 شود بیکانه تر به چند سازم آشنا خود را
 نظر با کبریا بر حسن او چندان عجیب بود
 که عشق از جلوه او جویند سالر خود را

دو عالم را کرد در جلوه که باز نظر بخشد
 همچنان خوب دارد و نظر بر ارجیا خود را
 زنا مقبولی بچشم کجا امید این باشد
 که در بنم قبول او تو ام کرد جا خود را
 در آشوب تغافل غمزه را چون سر نهاد
 نه فتنه خویش را یا بدنه بشناسد بلا خود را
 زخات جفا و در ستم را کس نمی داند
 اگر سر ساختی آئینه صفت و فای خود را
 اجل از کار خود معزول ماند چون دل بخت
 اگر سازت مجورت آشنا طبع جفا خود را
 ملک را بر کنشکاران کجا دست ستم باشد
 که از آشوب هست کم کند روز خفا خود را
 بجای آورد شوقش خیال بر دل بچشم آورد
 که از لوح شکایت محو سازد مدعا خود را
 فریشت را با ستغنا از آن رغبت فروز باشد
 که بشناسد دور و روز صبر طاقت از غا خود را
 چه خواهد ساخت با غالب و یقینها کرد
 جویند شخص قدرت پیش او بی دست و پا خود را

اقدسی

زلف را در هم زد و کار دلم بکیار شد
 عاقلان فکر که ز بجزیر جنونم پا برد
 و امن از خون که آلود سرست کردم باز
 بر تن از غیرت کفتم با ستمندان پا برد
 دیده من همچو شمع از آتش دل بر فروخت
 لب که سرگرم تماشا را تو آتشبار شد
 جسم زارم لب که با سوز جنت تو گرفت
 استخوانم طعمه مرغ خان آتوار شد
 اقدسی در خون خود غلطید و اکاشی
 لب که ستر پا بر اوج حیران آن خسار شد

اول

قربان بیان عشق جو سوز تو رو کنند
 از خون خویش تیغ ترا شست و بگو کنند
 از زیر چشم آب دهند این سیه دلان
 هر شتر که در رک جانم فرو کنند
 صد خضر و صد میسج ز ذوق طبعم
 در مسلح تو کشته شدن آرزو کنند

آید بکوش بانکه انا الحق ز غلغلتش
چون ساقیان بیاد تو هر در سبک کنند
ذرات همچو آینه هر یک بصری
در خویشتن مشاهده حسن او کنند

انیسی

کو غم که بعد خاطر ختم نفروشم
خاکستر آن شعله بر زخم نفروشم
آن عمر ندارم که بهر کس به پسندم
وان سوز ندارم که بجایم نفروشم
آسوده ولی آفت جانست خدا یا
قیدبر که باز در عالم نفروشم
من تشنه عشقم بجهان ترنگم لب
بی آبی این سبزه بشنم نفروشم
بی پرده تر از عشق شوم در ره معشوق
ناقوس ملاحت بدو عالم نفروشم

وله

همه جنایت من پیش دوستان بیدست
که عیب ساده دل آینه، خود نمیدست
از افروختن حجت ولی نمیدانم
که مشرب چه کست و بهار من چندست
دو چشم ساکن بیت احزان بکن کرد
که من اسیر معشوق و او بفرزندست
شمار آبله، بایر و ریک ره کردم
ولی شماره هنر دل ندانم چندست

ازین بطرز انیسی خوشتر خاطر من

که اندکی بادا جای عشق مانندست

محمد سالم

اندم شوق رخت پیش زاندازه بنور
داغ دیرینه ام از شور غمت تازه بنور
شوق در ملکیت سینه همان عوده جوی
صبر را در هر یک سوی دروازه بنور
صیت حسنه بجهان آتش اندوه نکند
کوم از مهر رخت ناستده آوازه بنور

سالم از نوحه اشعار تو عالم پر شد
بودم تا بر سخن نازده شیرازه منور

افدسی

افدسی

چون رسیدم جان فدا کردم پیش شاه
شکر الله بنیتم شرمند در درگاه عشق
ای صبا از من با سمعیل بغیر بگو
زنده بر گشتن هرگز کس ز تر با نگاه عشق
شد

بیاد هر کس غور جانان
نفس در سینه میغلطد چوستان
زبس کردت حیران باره کردم
نمیدانم دلت این یا کربیا
زهر کو بر نسیم سر بر آرد
که آتش بر سر خاکت شهیدان
ز بیم چشم بد خویشد رویت
چو خورد در نور خور کردید پنهان
دل آسودگان از فکر حالم
شود چون طره خوبت بریشان
شود دامنم از اخگر لبالب
اگر دل را بقیضا رم بدامان
همان راحت ز عالم دیده مرشد
که بشیر از چه ویوسف ز زندان

افدسی

شد وقت آنکه نینه بر افتد ز داغ
روشن شود مهر و محبت چو داغ
چون شمع سوختیم ز با تا سر و کفون
میرون نرفت شوق جنون از داغ
ای طالع نکر که همچو نه سپهر
لب ترنگرده از عشرت ایام
خاک وجود ماغ حیران بباد داد
خفت منور میدود اندر سراغ

ما شمع دو دمان جنونیم افدسی
بیچاره آن دلی که بسوزد بد داغ

قطعه خوب

نبیاً کو علاج آب انگور کند
 بهم پنج عرض از بدنت دور کند
 نقل نفس و سبزه و قویج و زکام
 خاکستر از علاج ناسور کند

M. ACADEMIA
 KÖNYVTÁRA

Persa. O.

37

MTA
1826 K